

به نام خدا

# پرده آخر

نویسنده: سارا زاهدی سامی



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

آموزشی تألیفی ارشدان  
اول  
اول ۱۴۰۳  
[www.irantypist.com](http://www.irantypist.com)  
[www.irantypist.com](http://www.irantypist.com)  
۱۰۰۰  
[www.arshadan.com](http://www.arshadan.com)  
[www.arshadan.net](http://www.arshadan.net)  
۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰  
تومان

- نام کتاب:
- تألیف:
- ناشر:
- ویرایش:
- نوبت چاپ:
- حروفچینی و صفحه آرایی:
- طراح و گرافیکست:
- شابک:
- شمارگان:
- مرکز خرید آنلاین:
- مرکز پخش و توزیع:
- قیمت:

## پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشد      کم ماند زاسرار که مفهوم نشد  
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم      معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان



## فهرست

---

۷	قهرمان
۱۳	شرط بندی
۱۷	سقوط
۲۵	اشاره
۳۷	آزیر
۴۱	سگ سیاه
۴۷	بدر
۵۳	چهار فصل
۶۳	آبی
۶۹	پرده آخر
۷۳	آسمان شب
۷۹	آشوب
۸۷	فندک طلایی
۹۵	بازمانده



## قهرمان

ظهر یکی از روزهای داغ تیرماه، خورشید وسط آسمان نشسته بود. انگار از زمین و آسمان آتش می‌بارید. علفزارها زرد و خشک شده بودند و از گندمزار چیزی جز زمین بایر باقی‌نمانده بود.

دانه‌های درشت عرق از میان خطوط پیشانیش بر روی گونه‌هایش می‌سرید. ریسمان را که دید، خونی تازه در رگ‌هایش شریان گرفت. با زبان خشکش اطراف لبش را لیسید. شورشور بود. تشنگی امانش را بریده بود. ننه احمد نشسته بود کنج ایوان و بساط تریاکش را پهن کرده بود.

- ها... ننه، باز که مشغولی؟! -

ننه سیخش را گذاشت لبه پیک‌نیک و گفت:

+ امروز کلی کار دارم!

احمد بازوهای برنزه ماهیچه‌ایش را به تارمی تکیه داد.

- ها... باز چی کاری؟! -

ننه سنجاق زیر چارقد مشکیش را باز کرد و کشید لبه سیخ، تمام دود را بلعید و سرخوش گفت:

+ عصری کلی کار دارم. ختنه‌سوران پسر رقیه‌س؛

بعد دستشو توی هوا تکان داد.

+ حتماً ارباب کلی بریز و پاش کرده؛ ناسلامتی سوگلیشه دیگه!!

احمد هنی کرد و گفت: خو آره، کی سوگلیش نیست؟!

ننه نفسش را همراه با چند سرفه بیرون داد. دستۀ موهای خرماایش را که به رنگ حنا درآمده بود با نوک انگشتای زبرش هل داد زیر چارقدش.

+ این جور نگو.

- پس چجور بگم... والا که هر کی تو این روستا زاده می‌شه؛ تخم و ترکهٔ اربابه... مگه غیر اینه!

ننه میان انگشت شست و اشاره‌اش را گاز گرفت و تف تفی کرد.

+ استغفر... اینو اینجا گفتی جای دیگه نگی ها!

نگاه احمد به شعله‌های زرد و بی‌جان خیره ماند.

جلوتر رفت، روبه‌روی ننه روی زانوهایش خم شد. چانهٔ ننه رو داد بالا.

- ها... ننه، چیزی هست که باید بدونم؟! بگو می‌خوام بدونم!!

ننه خودش را جمع‌وجور کرد، دست چروکیده‌اش را گذاشت روی دست احمد و آرام گفت:

+ اربابِ دیگه، بزرگ... همینایی که داریم، همو تیکه زمین، خدا خیرش بده، ناشکری نکن پسر.

و بعد به پاهای گرد و پراتتزی احمد نگاه کرد.





احمد دست ننه را پس زد.

- ولم کن تو رو قران... کدوم ناشکری؛ پاهام مشکل داره، بیل که به کمرم نخورده.

به بازوهای پُر و مردانه‌اش اشاره کرد.

دستام که نشکسته؛ صدقه نخواییم کی رو باید ببینیم!

+ صدقه نیه خوب.

- پس اگه صدقه نیست چیه! نکنه بهم مدیونه!

ننه با سنجاق ورمی رفت.

احمد فریاد زد:

- ها... چیه که مو نمی‌دونم!!

ننه خودش رو جمع‌وجور کرد. زانوهایش تحمل سنگینی بدن نحیفش را نداشتند. ولو شد روی زمین جلوی پیک‌نیک.

- ...یکی بره ده بالا دکتر بیاره...

عی حالش خوب نیست. بچه نچرخیده.

ننه‌احمد عرق کرده بود. سر و صورتش خیس‌خیس بود. عضلات صورتش کشیده شده بود. پوست سفیدش به سیاهی می‌زد و دیگر نای جیغ زدن نداشت.

- نمی‌تونه بزاد... زور بزن؛ زور بزن. پس ای ارباب کو؟!

شلیته بلند و گلدار بی‌رنگ و رویش را تا روی پاشنه پایش کشید.

آهی کشید. چین‌های روی پیشانی‌اش درهم شکست. دستش را به طرف احمد دراز کرد و با صدای غم دودگرفته‌اش گفت:

+ ننه من که غیر تو کسی رو ندارم!!

احمد بی‌اعتنا زیرلب غرغر کرد و از خانه بیرون رفت.

صدای ولوله و شادی جمعیت توی روستا پیچیده بود. ارباب توی بنز قدیمی کرم رنگش نشسته بود و نوکر و نوچه‌هایش دورتادورش را گرفته بودند. جوان‌ترها برای اینکه خودی نشان دهند و سری توی سرها در بیاورند، کل مسافت روستا را می‌دویدند و برنده مفتخر می‌شد به نام جوان برگزیده روستا و بعد آماده می‌شد برای مسابقه با یک روستای دیگر و کسب عنوان برتر و اربابی قدرتر...

از هر طرف صدایی می‌آمد. اهالی اطراف ماشین ارباب جمع شده بودند و با دست و سوت و جیغ و هورا جوان‌ها را تشویق می‌کردند.

ارباب اما توی ماشینش ولو شده بود و از عرق دست‌ساز سفارشیش می‌خورد.

یک نفر فریاد می‌زد و با صدای نخراشیده‌اش هوچی‌گری می‌کرد.

احمد خسته شده بود. خسته از خودش؛ از تمام کودکی‌اش، از پدری که ندیده بود و مادری که هر بار از گفتن درباره پدرش طفره می‌رفت، از شایعات...

آخرین قدم‌هایش را که برداشت ریسمان کشیده شد. صداهای درهم و فریادهای هورا و اعتراض‌ها و ضد و نقیض گفتن‌های مردم و اربابی که موقع راه رفتن یک پایش به زمین می‌کشید.

دستش را بلند کرد. عضلات مردانه برنزه‌اش را که زیر نور خورشید می‌درخشید به لب‌های قلوه‌ای پوسته‌پوسته‌اش نزدیک کرد و بوسید.  
خورشید مستقیم زل زده بود توی چشمای احمد که روی زمین ولو شده بود...

پایان



## شرط بندی

چند باری فالگوش وایستاده بود، یه بارم چشمش رو ریز کرده بود توی سوراخ قفلی در، یکی دوبار مچش را گرفته بودن و مجبور شده بود خودش رو به موش مردگی بزنه، یه بارم کتک مفصلی خورده بود و تا مدت‌ها جاش درد می‌کرد، اما هیچ‌وقت نتونسته بود سر از کارش دربیاره...

بالاخره کشف بزرگ بشریت کلید بسیاری از قفل‌ها را باز کرد.

دستشو روی دکمه تلویزیون فشار داد و صداشو تا آخر بالا برد.

دانشمندان موفق به کشف ماده جدیدی شدند. این ماده پوششی از نانو با قابلیت نامریی شدن دارد. دانشمندان بر این باورند با آزمایش آن بر دو گروه انسانی به‌زودی بتوانند از آن رونمایی کنند.

بچه که بود خیلی کوچک‌تر، شاید شش یا هفت ساله با مراد پسر همسایه سر تپله‌هایش شرط‌بندی می‌کرد. آن موقع ننه دست صدیقه را می‌گرفت و با هم به حمام عمومی می‌رفتند. شیطنتش که گل می‌کرد با مراد در گوشه‌ی پچ‌پچ می‌کردند و می‌خندیدند.

آن موقع خیلی دوست داشت نامریی شود و سر از حمام عمومی دربیورد. ننه آقا که نگاهشان می‌کرد، استغفراللهی می‌گفت و در جواب صادق که می‌گفت: چطو می‌شه ننه خو منم بیام؟

می گفت: ننه کراحت داره.

و صدیق اخم می کرد و می گفت: مگر نامریی بشی که بتونی حمام زنانه بیای...

و حالا در میانه نوجوانی بود و آرزوهای بزرگ تری از حمام زنانه رفتن داشت.

آقابابا گرگ و میش از خانه می زد بیرون و تا نیمه های شب بر نمی گشت. تازه هر وقت هم که می آمد دو قورت و نیمش باقی بود. سر هیچ و پوچ به جان او و صدیق می افتاد، و اگر ننه جلودارش نمی شد باید جنازه اش را از زیر دست و پای آقابابا بیرون می کشیدند.

هوا تاریک شده بود. جسم خسته و بی جانش را روی تشک گلدار وصله پینه ولو کرد. داغ بود. انگار یک ظرف آبجوش روی سرش خالی کرده باشند. دستش را کشید روی گوش هایش. سرد بود. کف دست و پاهایش یخ کرده بود. دندان هایش قروچه می رفت. لرزش گرفته بود.

صدای خنده های مضمّن کننده آقابابا توی گوشش پیچید و بعد داد و فریاد.

+ شرط می بندی؟!

آقابابا صدایش را زیر کرد.

- می بندم!

+ سرچی؟!

و بعد آرام گفته بود: صدیییق...

عُش گرفت. با تمام توان دوید و باز عق زد. تمام محتویات داخل شکمش را بالا آورد. با آستین بلوز راه‌راهش دهانش را پاک کرد. یاد مراد و آرزوی بچگی‌هایش افتاد. کاش هیچ‌وقت نامریی نشود... .

پایان





## سقوط

همه چیز درهم و برهم؛ اتاقی که بیشتر شبیه دخمه است و اکثر اوقاتش رو اونجا می‌گذرونه، تختی زهوار دررفته که با تکون قیج قیج صدا می‌کنه، روش دراز می‌کشه و به سقف بدون ستاره نگاه می‌کنه، میز تحریری که بیشتر شبیه قفسهٔ هنزل پنزل فروشیه تا میز تحریر، کتاب‌های پخش و پلا، دفتری که برگه‌هاش تا خورده و مچاله و پر از خط‌خطیه و یه عالمه کاغذ باطله و البته روزنامه و روزنامه و روزنامه؛ به تاریخ‌های قدیم و جدید.

حالم گرفته، خیلیم گرفته، دلم می‌خواد خودمو بکُشم و تق، تیر خلاص و خالی کنم.

الان چند مدتِ که اینجوریم. تا پای پاش می‌رم و بعد بیهو عقب می‌کشم. فکر نمی‌کردم این قدر بزدل و ترسو باشم.

امروز هر جور هست می‌زنم بیرون؛ عطاری دوتا کوچه بالاتره، همه چیم داره از شیر مرغ تا جون آمیزاد، سه تایی قرص برنج می‌خرم و...  
دیروز عصر مامان برنجا رو و لو کرده بود کف حیاط رو گونی.  
گفت: جاش گرم بوده، کُخ کرده.

یعنی قرص برنج کُخ برنجم می‌کشه؟! حتماً دیگه اسمش روشه!!

نهایتش نشد می‌ریزم سر کیسه، خیرم به برنجا که برسه!  
روی تخت از این شونه به اون شونه می‌شه و با کف پاش ملحفه رو می‌کشه  
روی ساق پاهاش، شست پاش گیر می‌کنه به روزنامه.

دیروز باز بابا روزنامه خرید. اونم چی، خراسان!

مسخره است مامان هزار بار تا حالا بهش گفته نخر؛ انگاری پولتو ریختی سطل  
آشغال!

کو گوش شنوا!

بابا گارد می‌گیره و ادای آدم خوبا رو درمیاره که چی؛ وسط چهارراه یه پسر از  
بهریستی بوده، التماس کرده و بابا دلش سوخته و خریده.

مامانم مثل همیشه سرشو نکون می‌ده و می‌گه: عیب نداره حالا که خریدی،  
چیزی به عید نمونده حداقل یکی دوتا شیشه که باهش پاک می‌کنم.

روزنامه رو ورق می‌زنم آگهی پشت آگهی، از تبلیغ نماینده‌ها گرفته تا  
خریدوفروش ملک و آگهی ترحیم.

مرد میانسال خودش را حلق‌آویز کرد. عکس کوچیک بود و با تیترش هم‌خوانی  
نداشت اما به نظرم اینکه یه آدم بتونه خودشو حلق‌آویز کنه، کم کار بزرگی  
نیست.

به سقف بالای سرم نگاه می‌کنم. اینکه چطوری طناب رو محکم کنم، به چی  
وصل کنم و اینکه ارتفاع اتاق من کوتاه‌تر از اندازه استاندارد؛ خنده‌ام می‌گیره، من  
همین الانم روی صندلی برم به‌سختی قدم به سقف نرسه.

سقوط از پل عابریاده باعث مرگ دختر جوان شد. دودوتا چارتا می‌کنم خدایی  
دل و جرئت می‌خواد.

چه کاریه! چی می‌شد همین جور راست‌راست می‌رفتم تو خیابون و یه ماشین بهم  
می‌زد.

برمی‌گردم رو شونهٔ راست و دستمو می‌ذارم بغل گوشم زیر چونه‌ام.  
خوب این‌جوری دوتا مزیت داره...

اولاً اینکه دیگه خودکشی حساب نمی‌شه و آدم با خیال راحت می‌میره. دوماً با  
پول دیه‌ام بابا و مامان به یه نون و نوایی می‌رسن.

بعد دلم غنچ می‌ره و به خودم می‌گم ولی فک کن اگه خودمم زنده بودم اون وقت  
با اون همه پول چی کار می‌کردم، یه سفر درست و حسابی، خونه رو عوض  
می‌کردم، ولی خوب شایدم بهتر بود می‌داشتم بانک، لااقل تا زنده بودن مامان و  
بابا مستمری بگیرن و با خاطر جمع بازنشستگی کنن.

برمی‌گردم و به پشت می‌خوابم و به سقف سفید دودگرفته خیره می‌شم.

بی‌خیال!! فک کردی مامان بذاره بابا پول دیه رو بگیره؟ نهایتش درخواست  
قصاص کنه و بعدش دلش رحم بیاد و ببخشه.

حالم از خودم به هم می‌خوره، یه موجود بی‌مصرف اضافهٔ به‌دردنخور؛ زالو!  
نفس می‌کشم.

هه‌هه مسخره است. زالو حداقل به یه دردی می‌خوره ولی من چی؟!!

خیلی فک کردم، فک کردم به اینکه چرا این جوریه؟!

چرا من، چرا ما؟

کاش مامان و بابا فامیل نبودن. کاش عاشق هم نمی‌شدن. کاش عقد پسرعمو، دخترعمو رو تو آسمونا نمی‌بستن، اصلاً کی گفته بستن!

چقدر هم پهلوم درد می‌کنه، می‌سوزه.

روزنامه رو ورق می‌زنم و تو دلم آرزو می‌کنم کاش اونی که تو تصادف فوت کرده قبل مرگش برگه اهدا عضو پر کرده باشه، خدا کنه؛ اصلاً مرگ مغزی شده باشه. چه فایده آدم بی‌هدف بمیره؟!

اقلکن یک کاری بکنه یه دعای خیری، ثوابی، چیزی!

بعد با خودش می‌گه: یعنی من اگه جای اون پسر که تو بزرگراه تصادف کرده بود، بودم، کلیه‌مو می‌دادم یا هرچیز دیگه قابل استفاده رو؟!

فک کن قلب و ریه و کبد و...

صفحه شکسته موبایلشو روشن می‌کنه و چشمش می‌افته به خودش؛ یه جفت تیله سبز روشن با رگه‌های خونی.

چند روز پیش توی برنامه علمی دیده بود فردی دچار مرگ مغزی شده و چشماش رو اهدا کرده بود. انگشتش رو می‌ذاره روی تخم چشمش و یه کوچولو فشار می‌ده. چشمش می‌سوزه و اشکش درمیاد.

- فک کن همه دنیا رو با چشمای من سبز ببینه!

من چرا ندیدم؟ پس... چرا هیچی هیچ وقت سبز نبود؟!

درد می پیچه توی پهلوشو و مثل مار تو خودش جمع می شه.

یاد دیروز می افته، اشک تو چشمای مامان و ترس توی چشمای بابا و التماس برای دریافت بدون نوبت، پهلو خنده اش گرفت. یاد نونوایی سنگگ افتاد.

دروغ چرا، چند باری جا زدم و بدون نوبت نون گرفتم. اونم سنگگ دورو خشخاشی، الحاق که چقدرم خوشمزه بود و چسبید، مخصوصاً با ماستای خیکی که مامان تو خونه می بنده و پر از کاکوتیه.

به نظرم هر چیزی شاید بدون نوبت قشنگ تر باشه، شاید لذت بخش تر؛ اصلاً اینکه ندونی و پهلو دستت برسه به چیز دیگه ست.

نفس می کشم یعنی دلم می خواد نفس بکشم؛ اما به پنجره کوچیک با نرده های آهنی و فضای اتاق نمورم... آدم رو یاد شهرهای ساحلی می ندازه، اون وقت که هوا شرعی بود. بدنم عرق کرده بود و لیج انداخته بود، پریدم تو آب مثلاً خنک بشم، بعد شوری تنمو و موهای وز کرده و لباسای خیس و بعدشم پهلو درد و...

دیروز به مقاله علمی خوندم. سوئیس «اتانازی»... چی بهتر از این...

به نظرم این خیلی خوبه؛ اینکه آدم وقتی نبودنش بهتر از بودنش باشه و نبودش بازم بهتر از بودنش.

خوب یه انتخاب، یه انتخاب خوب برای نوع و زمان مرگ، تازه اینم دوتا مزیت داره، اول اینکه درد نداره و دوم اینکه زمانش رو می دونی. این طوری هم خودت،

هم اطرافیان باهاش کنار میان، فقط یه بدی داره؛ اونم هزینه‌اش، بازم پول، پول می‌خواد، اونم خیلی زیاد.

که البته من ندارم...

امروز اینجا خیلی شلوغه!

معمولاً همین جوریه. اول هفته‌ها شلوغ پلوغه؛ انگار همه کلبه‌ها جمعه‌ها خسته می‌شن و از کار می‌وفتن منتظرن شنبه بشه و دوباره شارژ بشن.

زیاد حال و حوصله حرف زدن با کسی رو ندارم. تخت بغلی یه پسر جوون هم‌سن‌وسالای خودم شایدم کوچیک‌تره.

قدش کوتاه اما صورتش گرد و پوستش سفیده.

البته مطمئن نیستم سفید یا رنگش پریده اما توی چشماش یه وحشت، یه ترس، شایدم ترس از ندونستن راجع به امروز و فردا و فرداترش.

نق می‌زنه و شکایت می‌کنه. به کی، به چی، نمی‌دونم!

حوصله شو ندارم، ترجیح می‌دم چشمامو ببندم شاید خوابم ببره.

خواب!

چند شبه که درست و حسابی نخوابیدم یعنی اصلاً نخوابیدم. دلم یه عالمه خواب می‌خواد، یه خواب سنگین، اون قدر سنگین که...

وای چقدر سروصدا، چه خبره اینجا!

نگاه می‌کنم به تخت پهلویی، دیگه شورشو درآورده.

آه... بس کن دیگه.

پرستار پردهٔ كتار تخت رو می‌کشه.

آره این جورى بهترِ حداقل اون قیافه نالون رو نمى‌بینم.

بعد چند سال دیالیز هنوز یادم نمیداد حتى دفعهٔ اول این همه شلوغی کرده باشم.

بالاخره دکترو اومد. به دکترو سلام می‌کنم، نگاهی بهم می‌ندازه و برخلاف همیشه نمى‌خنده، به نظرم چیزی اذیتش کرده، شاید ازدحام و شلوغی اول هفته؛ شاید سروصدای تخت بغلی، شایدم دیروز و پشت‌سر گذاشتن یه آخر هفتهٔ بد.

اما من می‌خندم و بی‌توجه به چهرهٔ گرفته‌اش، حواسم به دستگاه جدیدیه که پرستار آورده.

- دکترو جون این دستگاه؛ جدیده؟!

دکترو؛ یه نگاهی به تخت بغلی می‌ندازین... انگاری زیاد حالش خوب نیست!

پرستار اومد و آمپولم همراهشه، چقدر هم عجله داره.

- خانم پرستار فک کنم نیاز به آرام‌بخش داشته باشه.

- طفلکی انگار دفعهٔ اولشه عادت نداره، حالا دیالیز هم که اون قدری درد نداره، ترس نداره.

...سرسوزن رو توی بازوی من فرو می‌کنه و...

دِیبراسیون

- شارژش کن صدتا

+ شارژ شد

- دویست تا

+ شارژ

- سیصدتا

+ شارژ

تمام...

دارم روزنامه می‌خونم، صفحه حوادثِ روزنامهٔ فردا رو

سقوط با یاماها وای اف زد و سفر در تونل زمان

پایان



## اشاره

اتوبوس گردنهٔ سخت و پریپیچ‌وخم را که زیر سفیدی برف و آسمان مه گرفته پنهان شده بود، رد کرد. مسافران خسته، صلواتی فرستادند و بقیه زیرلب دعا و آیه‌الکرسی می‌خواندند.

بهمن به شیشهٔ غبارگرفته تکیه داده بود. هرازگاهی چشمان خسته و خواب‌آلودش را تا نیمه باز می‌کرد و بعد بدون اینکه کنترلی روی پلک‌هایش داشته باشد، بی‌اختیار روی هم می‌افتادند. راننده که مرد درشت جثه سیه چرده‌ای بود از توی آینه به ردیف صندلی‌های عقب نگاه انداخت و بلند داد زد:

یه توقف کوتاه می‌کنیم هرکی کار داره پیاده شه و با سر اشاره به پسر کوچولوی ده دوازده ساله‌ای کرد که دستش رو گرفته بود روی زیپ شلوارشو و با مشت به چادر مادرش می‌کوبید و غرغر می‌کرد.

و بعد ادامه داد زود برگردین که معطل نمی‌مونیم.

به بهمن نگاه می‌کنم، هنوزم به‌سختی خودشو بیدار نگه داشته، به شونهٔ راستش اشاره می‌کنم و می‌گم بیدارشو، بهتر بقیه مسیر رو پیاده بری!

خودت رو تکون می‌دی و به اطرافت نگاه می‌کنی، همه دارن پیاده می‌شن. توهم بلند می‌شی، از رکاب اتوبوس که پاتو پایین می‌ذاری یه توده هوای سرد می‌خوره

تو صورتت، لرزت می‌گیره، ساک سبزت رو می‌ندازی روی دوشت و یقه اورکت چرم مشکیتو با دوتا دستت تو صورتت می‌کشی.

بعد تو، راننده پیاده می‌شه و در رو پشت سرش می‌بنده و با صدایی که انگار تو فقط باید بشنوی می‌گه، توقف بعدی ایست بازرسی.

بجنبین که باید قبل ظهر برسیم.

ساکت رو محکم می‌کنی روی شونه‌ات و دکمه‌های اورکتت رو تا زیر گلویت می‌بندی. دست‌هاتو توی جیبت فرو می‌کنی و می‌ری داخل قهوه‌خونه.

دور میزای کوچیک مستطیلی که تو سه تا ردیف چیده شدن، مسافرا لم دادن. به پسر جوون یه لاقبایی که اونورتر پشت سماور مشغول ریختن چای هست، اشاره می‌کنم.

چند دقیقه بعد یه استکان چای جوشیده تو نعلبکی زرد عرق کرده، جلوت می‌ذاره. بوش تو دماغت می‌زنه به زور چند تا حبه قند قورتش می‌دی که دلت شروع به قاروقور می‌کنه.

بوی نون تازه و پونه و ریحون با پنیر شور ليقوان و چند تا دونه خیارو گوجه‌فرنگی یا نه هوس املتای صحرا بدجوری توی کلت افتاده و دلتو قلیچ ولیچ می‌ده.

به من نگاه می‌کنی و من اشاره می‌کنم به ظرف سیاه سوخته املت میز بغلی.

بد نیست املت بزنی، بدنت تحلیل رفته و راه زیادی در پیش داری.

املت رو سفارش می‌دی با دوتا تخم‌مرغ اضافه.

به من لبخند می‌زنی و می‌رم گوشه‌ی لبتو و باز با من فکر می‌کنی؟! مثل همیشه...

مثل آخرین باری که پشت آینه خاطرات غبار گرفته دردناکت پنهان شده بودی و بعد یک روز تصمیمت رو گرفتی!

یا نه قبلترش اون موقع‌ها که صحرا املت رو با دوتا گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ اضافه هم می‌زد و تو می‌گفتی تنگش فلفل دلمه بزن با سیر و پیاز و قارچ... صحرا می‌گفت: می‌ترسم ترش کنی!

می‌گفتی: نوشابه می‌خورم و بعد برات لقمه می‌گرفت و می‌داشت دهنتم. تو می‌جویدی و قورت می‌دادی و به من بیلاخ نشون می‌دادی!

الان دیگه به جز من و تو هیچکی نیست. به خودت اشاره می‌کنی و می‌گی آره می‌دونم؛ همون موقع که زدم بیرون، قید همه‌چی رو زدم حتی صحرا رو...

درگیر املتی، که راننده دستمال لاتی رو توی دستش می‌چرخونه و می‌گه: داداشا، آبجیا زود جمع کنین که ده دقیقه دیگه راه افتادم.

به من نگاه می‌کنی و من به املت اشاره می‌کنم، تمومش کن، معلوم نیست کی باز همچین املتی گیرت بیاد! تو نیشخند می‌زنی و می‌شنوم که میگی املت با رب گندیده و نون بیات!

زودتر از بقیه از جات بلند می‌شی و یه سر به توالت می‌زنی، حالت از بوی گند و کثافت بهم می‌خوره، بی‌خیال مثنهات می‌شی و به یه آب پاشیدن روی صورتت اکتفا می‌کنی و میای بیرون.

اتوبوس هنوز راه نیفتاده، هوا سرد و باد و بوران تا مغز استخونت نفوذ می‌کنه، نگاهم می‌کنی و من می‌فهمم که داری می‌پرسی الان باید چی کار کنم؟! من فکر می‌کنم. خیلی وقته که دارم فکر می‌کنم که چطوری کمکت کنم، همه‌چی رو سبک‌سنگین می‌کنم.

می‌تونی بری تو اتوبوس و ایست بازرسی بگردنت، چیزی نداری جز یه سابقه خراب با کلی اتهام پوچ و بی‌اساس.

البته اونا این جور می‌فکرن! پس حتماً بازداشت می‌شی و برت می‌گردونن شهر خودت، بعد محاکمه می‌شی و می‌ری زندون.

شایدم یه حکم دیگه مثلاً اعدام یا حبس ابد!

تو فکر می‌کنی دیگه حال و حوصله برگشتن به عقب رو نداری، پس باید بتازی و بری جلو، حالا کجا، شاید یه شهر دیگه، یه کشور دیگه...

مثل محمد رفیق شیش جوونی و هم بندیت که بعد مرخصی درمانیش از کوه و کمر مرز رو رد کرد و خودشو رسوند به کشور دوم و بعد سوم.

اصلاً همین محمد واسطه شد تو راه بیفتی و قید همه‌چی رو بزنی!

حتی صحرا رو

باد هوهوکنان می‌وزه و شلاق چرمینش را بر دل دشت و دامنه‌های سفیدپوش می‌کوبه. هر طرف رو که نگاه می‌کنی جز سفیدی عالم‌گیر چیز دیگه‌ای نیست. ابرها قصد کرده‌اند بی‌مه‌بابا بیارند و اگر دلشان بخواهد فقط بر تو ببارند.

بارش شروع شده. اولش تنها لمس یک قطره بر نوک بینی‌ات و بعد یک قطرهٔ دیگه بر گونه‌های استخوانیت، شانه‌های مردانه‌ات را در قفسه سینه جمع می‌کنی و سرت در بلندی گردنت آویزون می‌شه. با بخار دهانت لرزش نامحسوس انگشتان سوزن زده‌ات را کم می‌کنی.

به من نگاه می‌کنی و می‌پرسی مگه می‌شه؟!

دانه‌های آبکی باران کم‌کم درشت و درشت‌تر و بعد چون گوی بلورینی که در سفیدی غوزه‌وش خوابیده باشند نرم‌نرمک روی موهای پیشانی‌ت می‌نشینند.

راننده اتوبوس با آن سبیل چکشی‌اش جلو در قهوه‌خانه ایستاده و صدا می‌زنه همه سوار شدن... الانه که راه بیفیم و بعد سرشو می‌چرخونه سمت ورودی توالت‌ها، همونجا که تو پناه گرفتی و دوباره داد می‌زنه هرکی مسیروش از ما جداست در پناه حق... و بعد می‌ره سمت اتوبوس و اتوبوس راه میفته. چند ثانیه بعد از اتوبوس تنها تصویر گنگ راننده می‌مونه و دعای خیرش.

بهمن از پناهگاهش خارج می‌شه و پسر یه لاقبا رو که سرگرم تمیز کردن میزها و مرتب کردن صندلی‌هاست صدا می‌زنه؛ چند دقیقه‌ای حرف می‌زنن و بعد اشاره می‌کنه به یه جای دور، شاید توی دل جنگل و پسر یه لاقبا هی سرشو تکون می‌ده و انگشتاشو بالا و پایین و چپ و راست می‌کنه. در آخر بهمن از توی جیبش اسکناسی درمیاره و می‌ذاره کف دست پسر و می‌زنه به جاده خاکی.

جاده باریک و سنگلاخی که پر از خاربنه است و نهایت می‌رسه به کوه و جنگل. هوا رو به تاریکیه و بهمین خسته شده، باد سرد میوزه و دانه‌های درشت برف روی بدن بهمین جا خوش می‌کنن.

می‌توننی قدم از قدم برداری که نمی‌توننی! به من نگاه می‌کنی، به صحرا که اون شب، اون شب سیاه مخوف پشت در وایستاده بود و مثل ابر بهار گریه می‌کرد و زیرلب خداخدا می‌کرد.

تو می‌دویدی. بقیه هم می‌دویدند، آدما، ماشینا و مأمورای تجسس با لباسای شخصی، با باتوم، با تفنگ، همه جیغ می‌کشیدن، فریاد می‌زدن، بعضیا شعار می‌دادن، بعضیا کتک می‌خوردن، بعضیا زمین می‌افتادن و بعضیام از روشن رد می‌شدن...

بهمن بدون توجه به پشت‌سرش فقط می‌دوید، لنگه کتونیش که به ساق پاش بند شده بود هی کش می‌خورد و مانع از سریع دویدنش می‌شد. مأمورا پشت‌سرش آژیرکشان می‌آمدند. بهمن همون جور که می‌دوید زیپ کیف سبزرنگش رو باز کرد و هرچی داشت خالی می‌کرد پشت‌سرش، کتاباش، مازیکش، برگه‌های آچار نوشته شده، بطری آبی که معلوم نبود توش آبه یا چیز دیگه...

بعد به اشاره من پرید توی اولین خونه‌ای که درش باز بود.

صحرا که اولین بار بهمن رو دید دلش لرزید، حالا دیگه خاطرش جمع شده بود یه کار بزرگ انجام داده و دیگه نمی‌ترسید، نه از صدای آژیر ماشینا و نه تیر و تفنگ و نه شلوغی خیابونا.

بهمن می‌شینه روی زمین تا بند کتونیشو محکم کنه. سه تا انگشت بزرگ پای چپش کلاً حسی نداره، یه تیکه گوشت صاف و صیقلی بدون ناخن.

صدای خرد و شکسته شدن انگشتان پایت را می‌شنوی، بعد کرختی که انگار بی‌حسی موضعی دریافت کرده باشه.

درست مثل وقتی که روی تخت دراز به دراز افتاده بودی و خیال می‌کردی دردی نداری و بعد با تمام شدن اثر داروهای بیهوشی درد فریاد می‌کشید و تو پشت کرکره پایین کشیده، چشمانِ نمدارت را پنهان می‌کردی و وقتی که بی‌تاب‌تر می‌شدی اشک از کنارچشمانِ بادامیت راهش را به‌سوی لب‌هایت پیدا می‌کرد. اول مزه‌مزه‌اش می‌کردی و بعد با اشتیاق می‌بلعیدیشان.

این درد را تسکین می‌داد، یک جایی خواننده بودم، اما یادم نمی‌آید کجا!

بهمن تمام توان نداشتش‌اش را توی پاهایش جمع می‌کند و بلند می‌شود. درست مثل روزی که با مادرش پارک رفته بود. خندیده بود. دویده بود. افتاده بود روی زمین و گریه کرده بود.

مادرش برگشته بود و نگاهش کرده بود، بعد روی دو زانو نشسته بود و پسرش را تشویق می‌کرد که بلند شود و روی پاهایش بایستد و دوباره بدود و او دوباره دویده بود.

مشئت را باز می‌کنی، گلوله‌های سرد و سفید برف کف دستت می‌نشینند، انگشتان دستت جمع می‌شود به‌جز اشاره‌ات.

به انگشت اشاره‌ات اشاره کردی؛ بلند و بدقواره، بلندتر از همه انگشتات حتی انگشت میانی، مادرزادی بود آیا؟!

قبل‌ترها پنهانش می‌کردی توی جیبت؛ بعدترها وقتی در افکارت غرق می‌شدی گونه‌ات را می‌خاراندی و با حس سرخوردگی مکش می‌زدی و من همیشه در تعارض بین شست و اشاره برای مک زدن می‌ماندم. گاهی به‌سمت دیگران اشاره

می‌رفتی. یادم هست برگه‌هایی را که با اثر اشاره‌ات چه صاحبانی را به خاک سپاه نشانده بود.

یک روز اما، پیدا شدند انگشتانی، که به‌سوی تو اشاره رفتند و آخرین بار که انگشتی اشاره‌ات کرد، ده سال از عمرت را پشت میله‌های زنگ‌زدهٔ اتاق فشار گذراندی.

بهمن به‌سختی افکار پریشان‌ش را متمرکز می‌کند. در دل تاریکی شب آسمان سفید را جست‌وجو می‌کند. میان کوره‌راه‌های تاریک، نور چراغ‌قوه‌اش را جلو پایش می‌گیرد و به‌سختی شاخ‌وبرگ‌های سرد و یخ‌زده که نمی‌داند از کدام جهنم دره‌ای اینجا سبز شده‌اند را از خودش دور می‌کند. یک لحظه می‌ایستد احساس می‌کند راه را گم کرده است. به پسر یه‌لاقبای می‌اندیشد و به اشاره‌اش اشاره می‌کند.

می‌دانم دل خوشی از انگشت اشاره‌ات نداشتی!

به لب‌های خشکیده‌ات که خونی درشان جریان ندارد نزدیکش می‌کنی و باز می‌بوسیش.

چقدر زحمت را کشیده بود؛ همگام با شست، سنگینی قلم را بر دوش می‌کشیدند و بی‌محابا می‌نوشتند. از هر چیزی و هر کسی.

انگار می‌دانستند زبان سرسبز بر باد می‌دهد. پس جور زبانت را می‌کشیدند. می‌نوشتی و خط می‌زدی و پاره می‌کردی و بعد به دادِ برگه‌های چسبیدهٔ کتاب می‌رسیدند و با خیسی بزاق به کمکت می‌آمدند و تو اینک شرمندهٔ همهٔ این اشاره‌ها هستی!



آن جمعه سال قبل که دوباره حکمت را بریده بودند، روی تخت درازکش بودی، چشمان کم‌فروغت نشانه‌هایی می‌دید که به سمت تو اشاره می‌رفتند و بعد پیچ‌های طولانی، به تخت‌های بغلیت نگاه می‌کردی شاید اشاره‌ها برای تو نبود و وقتی تخت‌ها را خالی دیدی فهمیدی تمام اشاره‌ها به سمت توست.

صدای زوزه شغال‌ها در دل شب، رعب و وحشتی عمیق بر جان نیمه بهمن می‌اندازد. اول یک صدای ناله و پشت‌سرش زوزه جمعی از مرگی دسته‌جمعی در گوری خالی از مردگان، گویی تاریکی و تنهایی، ترس را شاخ و برگ می‌دهد، مرگ را استقبال می‌کند.

یادت هست اول ترها از اشاره کردن می‌ترسیدی و از اشاره شدن. پس خودت را پشت هر چیزی پنهان می‌کردی، بچه که بودی پشت سیاهی چادر مادرت، بعد پشت دیوار سیاه خاطره‌ها و بعدترها پشت سایه‌ات.

نور چراغ‌قوه دل‌دل می‌زند و بعد برای همیشه خاموش می‌شود. انگار باتری خالی کرده است. بهمن چراغ‌قوه را پرت می‌کند و در دل تاریکی به راهش ادامه می‌دهد.

الان دیگر خودش را از چیزی پنهان نمی‌کند؛ حتی سایه‌اش.

سایه‌ها گاهی بدجور آدم‌ها را گول می‌زنند و بهمن این را خوب می‌دانست.

با فرو رفتن شب در تاریکی، بهمن بیشتر از قبل در خودش فرو می‌رود. زیپ کیف سبزرنگش را باز می‌کند. دنبال چیزی می‌گردد، یک بطری خالی آب، دفترچه کوچک، خودکار و یک دستمال سفید که کنارش اسمی گلدوزی شده

است. همهٔ محتویات کیف را خالی می‌کند و کیف را روی سرش می‌کشد. این کار باعث می‌شود سوز و سرمای ناشی از برف کمتر گوش‌هایش را اذیت کند. دفعهٔ قبلی هم همین جوری سردش شده بود. لرز کرده بود و از درون می‌سوخت، انگار سرش توی تشت آبجوش بود و تنش توی یخ.

به دستانت نگاه می‌کنی و انگشتانت را خم و راست می‌کنی. بالا و پایین، چپ و راست. اشارات اما به یک طرف ثابت مانده، اگر به سمت شمال نشانه‌اش بگیرد شمال را نشان می‌دهد و اگر به سمت جنوب، جنوب را نشان می‌دهد.

توی مشتت نگهش می‌داری و بعد زیر پیراهنت و دست آخر می‌بری توی دهانت...

آن قدر مکش می‌زنی تا جانی دوباره بگیرد، تا یادش بیاید پسر یه لاقبا به کدام سو اشاره کرده بود.

یک بار، یک مرد هلش داده بود و او با صورت به دیوار کوفته شده بود. دستش را که کشیده بود، روی خونابه‌های روی دیوار؛ یک مرد دیگر؛ باتومش را روی انگشتانش فشار داده بود. همه چیز له شده بود. سر انگشتانش، ناخن‌ها، و بندهای اول و دوم هر انگشتش و به خصوص اشاره‌اش که بلندتر بود و بدقواره‌تر.

انگار تمام وزن چهاردیواری زیر نور زنبوری را به روی اشاره‌اش نشانه گرفته بودند. شاید می‌دانستند اشاره‌اش خیلی چیزها می‌فهمد!

شاید ترسیده بودند!

چشمان بی‌فروغ بهمن رو به سیاهی می‌رفت. بدن بی‌جان را به‌سختی می‌کشید و بعد یکباره فرو ریخت.

به هوش که آمدی دیگر هیچ چیز سر جایش نبود، به‌جز اشارات؛ اشارات بود اما دیگر اشاره نمی‌کرد. پای هرچیزی را مهر نمی‌زد و حتی قلم را درست روی کاغذ نمی‌چرخاند. کلمات نابهنجار می‌رقصیدند و بی‌معنی می‌چرخیدند.

و این آخری‌ها کارت فقط شده بود خاراندن چانه‌ای که دیگر به آدم‌ها نگاه نمی‌کرد.

طوفان برفی شروع شده و دیگر خبری از خورشید و سایه‌ها نیست. همه چیزها به خواب زمستانی رفته‌اند. خرس‌ها، آدم‌ها، لباس‌ها، عقربه‌ها و ردپاها؛ بهمن اسیری‌ست در میان سفیدی و سیاهی، سردی و گرمی، به چیزی اشاره می‌کند؛ شاید نور، شاید روشنی، شاید مرگ... .

پایان



## آژیر

هوا داشت تاریک می‌شد. ابرها تصمیم نداشتند بارشان را به زمین بگذارند. سرما جای بارش برف را پر کرده بود. کلاه منگوله دار<sup>۱</sup> کرم رنگش را تا زیر گوش‌هایش کشید و دو طرف پالتوی وصله‌پینه‌اش را با سنجاق قفلی به هم نزدیک کرد. با احتیاط نیم‌بوت‌های خاکستری که دیروز از سرگذر از میان خرت‌وپرت‌های رحیم واکسی کش رفته بود، پا کرد و یکی در میان بندهایش را محکم زد. مشماهای مشکیش را برداشت و کرد داخل گونی و گذاشت روی دوشش، بسم‌الهی گفت و به راه افتاد.

سه تا چهارراه بالاتر هنوز کیسه‌های زباله بیرون در خانه‌ها خودنمایی می‌کرد و البته عجیب هم نبود. چند بار دیگر هم پیش آمده بود که ماشین سروکله‌اش پیدا نشود.

خدا گوشهٔ چشمی به او انداخته بود و می‌توانست حسابی کیسه‌ها را زیرورو کند. چشم‌های ریزش را ریزتر کرد، خنده‌ای کنج گونه‌های استخوانی بدون آب و چروکیده‌اش افتاد. با خودش گفت: اینم روزی ماست دیگه... شکر.

خم شد و پلاستیک‌ها را با دست ورنانداز می‌کرد، اگر گره نداشت کارش آسان‌تر بود. سر کیسه ضخیم و بزرگ مشکیش را باز کرد و بطری‌های مچاله آب معدنی و روغن مایع، کاغذ باطله‌های آبدار و شانه‌های تخم‌مرغ را از میان انبوه میوه‌های

کپک زده جدا می‌کرد و می‌تپاند توی گونی و می‌گذاشت زیر پایش و فشار می‌داد و بعد با دستش جا باز می‌کرد و بقیه جعبه‌ها و پاکت‌های جمع شده را داخل گونی جا می‌داد.

داشت گرسنه‌اش می‌شد؛ صدای قاروقور معده‌اش توی سکوت نیمه‌شب شنیدنی بود.

- با خودش گفت: خدا بگم چیکارتون کنه؛ ببین تو رو خدا چقدر میوه رو حیف و میل کردن!

بعد دستکش‌هاشو با برآمدگی دیوار تمیز کرد و گاهی پدربیامرزی برای کسی می‌گفت که زباله‌ها رو تر و خشک کرده و کارش را راحت‌تر کرده بود.

سر چهارراه جلوی کرکره‌های پایین کشیده میوه‌فروشی ایستاد. تک‌وتوکی ماشین شاید هر نیم ساعت، ربع ساعتی داشتند عبور می‌کردند.

سرش را خم کرد توی سطل زباله و تا کمر دولاش شد. بوی دُهم آشغال پره‌های دماغش را سوزاند. اولش چشم‌هایش سیاهی رفت و دلش را مالش داد، بعد چند تا نفس عمیق کشید و با دستکش‌های سیاه سوراخ‌سوراخش زباله‌ها را جابه‌جا کرد. همه‌چیز خیس شده بود. سرد بود و لزج؛

زانوهایش را تا کرد و خودش را بالاتر کشید. یک جسم سخت و سفت را لمس کرد مثل یک کیف یا ساک دستی...

شاخک‌هایش تیز شد؛ می‌خواست با سر وارد سطل زباله شود. با هزار زحمت کشیدش بیرون و پرت کرد کف آسفالت‌های نامرتب پیاده‌رو کنار گونی و بساط پلاستیک سیاهش.

با پشت دست، عرق پیشانی‌ش را گرفت. فن‌فنی کرد. نگاهی به اطراف انداخت. جز خودش و سطل زباله زرد و گونی و پلاستیک مشکی و یک گربه سیاه بی‌ریختی که نصف موهایش ریخته بود و کچلی داشت و دست‌هایش را می‌لیسید و گاه‌گذاری میومیو می‌کرد، کس دیگری نبود.

هوا قرار نبود روشن شود، سوز سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد، بسم‌الهی گفت و زیپ کیف را کشید.

زیپ گیر کرده بود، به زحمت دستکش سیاهش را درآورد و با سماجت زیپ را کشید.

کیف باز شد. یک پلاستیک زرد با آرم یا نوشته‌ای که او هرگز معنی‌ش را نمی‌فهمید.

پلاستیک، کیپ تا کیپ فضای کیف را اشغال کرده بود.

تای دیگر دستکشش را درآورد و بعد با ظرافت پلاستیک را بیرون کشید. گره کور پلاستیک را به دهانش نزدیک کرد. دندان پیش نداشت...

به گوشه لبش نزدیک کرد و به ناچار با دندان‌های نیشش باز کرد.

صدای کشیده شدن جارو کف آسفالت خیابان و برق خط‌های سفید لباس نارنجی رفتگر، توی تاریک روشنی چشمش را زد.

پلاستیک را به خودش چسباند و پشت سطل زباله پنهان شد. نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و سر پلاستیک را باز کرد.

چک پول‌های صدتومانی با نظم و مرتب بسته‌بندی شده، روی هم چیده شده بودند. شاید ده، پانزده یا بیست تا بسته... .

خشکش زده بود. باورش نشد. دوباره داخل پلاستیک را نگاه کرد و با دست‌های ورم کردهٔ سیاهش اسکناس‌ها را زیرورو کرد.

گوشهٔ تیز اسکناس دستش را برید و خون زیر پوست خشک و استخوانی‌اش جریان گرفت. براق شد و بعد کیف را به خودش نزدیک‌تر کرد و با احتیاط داخلش را واریسی کرد.

سنی ازش گذشته بود. همیشه دوست داشت با صحنهٔ بالا روبه‌رو شود، دستش که به شیشهٔ داخل نایلون‌ها گرفت با دیدن خون، دیگر دوست نداشت بسته پولی را پیدا کند.

می‌خواست درس بخواند.

دکتر بشود؛ مهندس بشود، بعد ماشین آخرین مدل از آنهایی که توی کارت بازی‌هایش دیده بود بخرد، بعد یک آپارتمان بخرد، شاید هم یک خانهٔ حیاطدار که تویش درخت گوجه‌سبز داشته باشد.

تعریف استخر را هم زیاد شنیده بود؛ یک بار هم هنوز وقتی خیلی کوچک بود مادرش قول داده بود به دریا بروند و قایق‌سواری کنند.

جلوی تلویزیون نشسته بود. مادرش هم بود. سرش را روی پاهای مادر گذاشته بود و گوجه‌سبز می‌خورد و کارت‌تون تماشا می‌کرد؛ کارت‌تون سارا کورو... .

**پایان**



## سگ سیاه

از آفتابش بنویسم یا از سردابش؟!

آفتابش بنفش بود. از سردابه اگر بخواهم بگویم شصت و شش پله می‌خورد تا به انتهایش برسی. روی دیوارهایش نقشی از سگی بود که سال‌هاست دارد سگ دو می‌زند. کنار نقش‌های روی دیوار چیزی نوشته شده که نظرم را جلب کرده است (تمامی رؤیاها و تلقین‌هایش را به هم‌نشینانش منتقل می‌کند).

حالا که هنوز بهار سروکله‌اش پیدا نشده است؛ داخل سرداب می‌شوم، شصت و شش پله پایین می‌روم و ساعت‌ها در خنکی، نیمه به مرگ نشسته‌ام را به رگ‌هایم تزریق می‌کنم.

برایش نوشتم: جایی که من هستم، گرما و استخوان سوزان حرف اول را می‌زند، اینجا انسان حرف اول را که نه، حرف آخر را هم نمی‌تواند بزند. اینجا فقط گرما دارد حکمفرمایی می‌کند. اینجا سخن از روشنایی نیست که تاریکی دارد به هزار زبان سخن می‌گوید.

برایش نوشتم که در سردابه بودن و سگ‌نشین شدن بی‌منظور نیست.

فکر می‌کردم اگه سرمو مثل گاو پایین بندازم و راه بیفتم تو کوچه و خیابونا همه چی درست می‌شه! از دو طرف طناب دور گردنم می‌انداختند و جان نمی‌دادم، خب معلوم است حیوانی که این مدلی قرار نیست بمیرد قرار است چه هیولایی

بشود. این همه سال سرم تو لاک خودم بود و کار به کار کسی نداشتیم؛ پلک رو پلک نداشتیم. چی شد؟

آخه نگهبانیم شد کار!

این افکار توی سرش گلمپ گلمپ صدا می کرد و هر چند دقیقه یکبار داشت تکرار می شد. سرشو که چرخوند بالا، توپ نقره‌ای ماه درخشید توی چشماش، دلش غنج رفت و به ذوق گفت: نمردیم و ماه شب چهارده رو هم دیدیم!

همین جواری که مشغول تکان دادن سرش بود رو به ماه کرد و گفت: همش همین بود؟!

آهی کشید و یاد آسمان خودش افتاد. مشتری و ناهید، شاهنگ هرشب دلبری می کرد و ابرهای تیره و روشن که همیشه شبیه یک گوسفند یا یک تکه استخوان بودند. کاش می توانستم دوباره ستاره‌ها را بشمارم.

از وقتی که رنگ آسمون عوض شده، دست و پاهام یاری نمی کنن، انگاری دارم شمارش ستاره‌ها رو از دست می دم.

نمی دونم چه مرگم شده!

هرکی از کنارش رد شد یک چیزی گفت:

یکی پرسید تو اینجا چی کار می کنی؟ بچه!

زبانشان را نمی فهمیدم و گرنه می گفتم: تو عمرتون سگ ندیدین؛ سگ ندیده‌ها!

دوتا چشمای درشت قهوه‌ای خمار خمیده که زیر دسته‌ای موی زبر سیاه خوابیده با تنی رنجور و استخوانی و پاییی که لنگ می زنه، این تمام هویت منه...

یکی با بغل پا بهش زد و گفت: هوی هوی سگ! با توام کجا داری می‌ری؟!

- سگ! به من می‌گه سگ!

و من توی دلم بهش خندیدم. همه‌چی درست می‌شه؛ همه‌چی درست می‌شه؛

چی قرار درست بشه؟ کی قرار درست بشه؟!

من همیشه یه سگم. یه سگم باقی می‌مونم.

اصلاً کی با من بود! مگه من سگم؟!

این ازدحام رو دوست ندارم.

آدم! کی بود دم از وفاداری می‌زد سگ یا آدم؟!

همه‌چیز فرق کرده است! توده‌های نامرتب سنگلاخی الان مسطح و قیراندود شده، خبری از علف‌های هرز نیست، شمشادها عروس شدند و عطر مریم‌گلی با هر وزش ملایم باد، بینی‌ام را پر باد می‌کند، دم می‌زنم و اشک نمی‌ریزم و یادش می‌افتم، یادش بخیر خانه‌ام!

دیگه از دود و دم‌آگوزای بی‌دروپیکر فراری و ته‌مونده‌های خاکستر سیگارها خبری نیست، هیچی معنی هیچی رو نمی‌ده، ترحم الزاماً دل‌سوزی نیست، ای کاش زندگی می‌تونست فلسفه داشته باشد، فلسفه سگ بودن، مرگ بی‌مفهومه، دوست داشتن مطلقاً عشق نیست، بعد از خواب حتماً بیداری نیست. من سگم ولی دست‌کم این را فهمیده‌ام که عشق در نهایتش میل جنسیست... همه‌چیز قرار است نابود شود.

روی علفای خیس آب خورده یله می شسم و توی خودم می پیچم. کلاف‌های سردرگم همیشه سردرگم می‌موند.

بازم سرم می‌خاره؛ اگه مادرم زنده بود یه وان آبگرم با شامپو و بعد چند دست شست‌شو و یه حوله تمیز و بعدم یه جای گرم و نرم و یه سوپ آبکی پیشنهاد می‌داد.

آخ سوپ آبکی؛ با تکه‌های درشت و نرم گوشت و سبزیجات معطر که وقتی بره زیر دندونت آب بشه و احتیاجی به جویدن نداشته باشه...

بازم نگاه، بازم ترحم بی‌انگیزه، بی‌معنی... جدال برای خوب بودن؟!!

و یکی می‌گه: وای خدایا، این اینجا چی کار می‌کنه؟! حیوونکی چقدرم خسته‌ست!

یعنی هیچکی نیست کمکش کنه؟ یکی زنگ بزنه بیان ببرنش گرم خونه؟

- گرم خونه؟!!

نفر پهلوییش می‌خنده و می‌گه: گرم خونه برای چی؟

زنگ بزنین شهرداری، آتش‌نشانی.

- آتش‌نشانی چرا؟!!

دوست داشتم به زبان بیام و بگم: مگه کسی رو سوزوندم یا جایی رو به آتیش

کشیدم؛ آتش‌نشانی به چه کارم میاد؟

دام می‌خواست درخت باشم یا یک تکه چوب تا صندلی شوم یا یک تکه سنگ؛

برای پلی که عابران از آن عبور کنند، یا یک تکه آهن تا حافظی برای جان

انسان‌ها باشم ولی من سگم؛ سگی که تپیا خورده که حتی لیاقت مراقبت کردن از گله را هم ندارم. اینکه واق‌واق نمی‌کنم عجیب نیست، زبانم را بریده‌اند. در سردابی کنار کسی نشسته‌ام که سگ‌ها را به انسان‌ها ترجیح می‌دهد. کاری نمی‌کند، نشسته است و به نقش‌های دیوار خیره می‌شود، من هم می‌نشینم و تماشایش می‌کنم. گاهی کاغذ برمی‌دارد و چیزهایی می‌نویسد. شاید برای شخصی که بسیار دوستش دارد.

می‌خواستم واق بزَنَم، شاید باید زوزه بکشم!

یکی گفت: چرا واق‌واق نمی‌کنه!

می‌خواهی الان وق بزَنَم، زوزه بکشم! شاید اصلاً سگ نیستی، دارم ادای سگ‌ها رو درمیارم.

می‌شه یکی یه لقمه نون بهم بده!!

بعضیا از کنارش که رد شدن لگد پروندن، بعضیا خندیدن و با انگشت نشونش دادن، بعضیا ترحم کردن و یه سکه انداختن جلوش؛ بعضی اصلاً از کنارش رد نشدن، حتی نگاهشم نکردن و در نهایت همه رفتن و تن سرد و مچاله موند وسط چمنای خیس بزرگراه.

باران که از شب قبل می‌بارید خیال بند آمدن نداشت، دوباره به تندی شروع به باریدن کرد.

انسان سگ‌نما یا سگ انسان‌نما خودش را به زیر پل کشید. سردرگم و غبارآلود، بین بوق ماشین‌ها و ریزش باران به‌دنبال سرپناهی بود که شب را به صبح برساند.

یک نفر از دور دید که داشت با خودش حرف می‌زد!

چه فرقی دارد بین بیداری یا خواب آدم‌ها در طلوع صبح فردا...

کسی با قنداق اسلحه به پهلویم می‌کوبید، کسی داشت سنگ بر سرم می‌زد، کسی در فکر پوستم بود تا از آن لباسی بدوزد، کسی می‌خواست استخوان‌هایم را صابون بکند و کسی می‌خواست تقاص گناهانش را از من بگیرد. شصت و شش پله مانده بود تا با سگ‌ها زنده بمانم و زندگی کنم.

مادر! من دیوانه شدم... .

**پایان**

## بدر

آخرین دونهٔ فنجون با طرح ماه و ستاره هم افتاد و شکست.

خم می‌شم و تکهٔ بزرگش رو برمی‌دارم.

- چی بود؟

+ هیچی، چیز مهمی نبود!

با جارو و خاک‌انداز تکه‌های شکسته رو جمع می‌کنم، پامو رو پدال سطل زباله

فشار می‌دم و همهٔ خاطراتو خالی می‌کنم توی سطل و درشو می‌بندم.

سعید از پشت‌سر صدام می‌زنه؛ کوچولو بیا، بیا اگه می‌تونی منو بگیر.

چشم‌بندی رو که محکم باهاش چشم‌مامو بسته تا روی دماغم پایین اومده و

نمی‌ذاره درست نفس بکشم؛ جابه‌جا می‌کنم و می‌گم آه چقدر محکم بستنی دارم

خفه می‌شم!

سعید با خنده می‌گه بگو کم آوردی و بعد از پشت‌سرم فریاد می‌زنه من اینجام و با

انگشت چند تا تقه می‌زنه روی میز ناهارخوری.

- بیا منو بگیر.

من گیج‌م و دور خودم می‌چرخم. می‌خوام چشم‌بند رو باز کنم، زور می‌زنم تا گوشه چشمی بینم و بگیرم. سعید داد می‌زنه و با خنده می‌گه: اینور اینور، کجا داری می‌رسی فسقلی؟!

دستمو جلو میارم و تو هوا معلقش نگه می‌دارم. حواسم هست به چیزی نخورم. دوباره داد می‌زنه آی ترسو، ترسو خانوم...

لجم می‌گیره و برمی‌گردم طرف صدا و می‌رم جلو. حواسم پرت می‌شه و سرم محکم می‌خوره به میز، دردم می‌گیره، تعادل‌م رو از دست می‌دم و دستم گیر می‌کنه به گلدون روی میز و تلق میفته.

مامان فریاد می‌زنه: چی بود؟ باز چی شکوندین؟!

سعید با صدای دورگه تازه بالغ شده‌اش می‌گه: یا ابوالفضل؛ سارا چی کار کردی؟ دستپاچه می‌شم و به‌زور لته دور چشمامو باز می‌کنم. گلدان صورتی بوهامای چک افتاده زمین و لبه هلالیش ترک خورده.

بقیه خرده‌ریزهای فنجان رو با دستمال جمع می‌کنم. یه چای می‌ریزم و برمی‌گردم پشت میز تحریرم. کتابای توی کتابخونه نامرتب روی هم چیده شدن، لای شلوغ‌پلوغیا دنبال نمی‌دونم چی می‌گردم. شاید یه چیز خاص، یک خاطره یک چیزی که حالمو خوب کنه، شاید یک فنجون از نوع دیگه‌اش...

گوشه ناخم بند می‌شه به نخ یه کتاب قدیمی و پوست کنارش ریش می‌شه، می‌سوزه و یک کوچولو خون می‌زنه بیرون، مکش می‌زنم و می‌گم اینم یه نشونه...



پیشونیم به قلبیه اومده بالا و درد می‌کنه، مامان هنوز عصبانیه، سطل زباله رو می‌ده دست سعید و می‌گه برو بذار دم در، سعید نگام می‌کنه و می‌گه بیا با هم بریم. هرکی زودتر رسید پایین!

پایین تو حیاط هوا تاریک و سرده... مورمورم می‌شه، می‌گم داداش چقدر تاریکه! سعید به آسمون سیاهی که هیچ ستاره‌ای توش نیست اشاره می‌کنه و می‌گه ماهو می‌بینی؟  
به سر تأیید می‌کنم.

- ببین چقدر گرد و قشنگه؛ ماه شب چهارده‌ست...

می‌گم: آره.

می‌گه: یه نشونه‌ست.

می‌گم: یعنی چی؟

کتابی رو که ناخم بهش گیر کرده می‌کشم بیرون، جلد آبی‌ش کهنه است و برگه‌های کاهیش انگار آب خورده، کلفت و چروک شده.

طرح روی جلدش یه چشم بزرگ وسط یه صورت کشیده و کله تاس با دماغ و دهن یه وزغ، زیرش نوشته اولیس و غول یک چشم.

ورقش می‌زنم چند تا نقاشی مسخره با مداد سیاه و یک گوشه‌اش که کوچیک و ناخوانا نوشته: من غولم، و یک خط‌خطی که به نظر امضا است؛ سعید زاهدی...

زودتر از سعید برمی‌گردم بالا و می‌رم آشپزخانه و به مامان می‌گم: مامان، نشونه ماه چیه؟

مامان لباسو به هم فشار می‌ده و می‌گه چی؟

می‌گم ماه گردِ گرد، بیا ببین چقدر قشنگه!

مامان می‌گه: به ماه کامل نگاه کردی؟!

زود به طلا نگاه کن یا آب روون یا سبزه‌های توی حیاط.

می‌گم چرا!!

سعید مثل فیلسوفا می‌دوه وسط حرفم و می‌گه: اگه بعدش مستقیم به‌صورت آدمه نگاه کنی اون آدمه می‌میره!

اولیس و غول یک چشم رو برمی‌دارم و می‌رم کنار پنجره، یه قلپ از چای سر می‌کشم و توی سیاهی شب دنبال ماه می‌گردم. اون قدر همهٔ آسمون رو نگاه می‌کنم که چشمام خسته می‌شن و خبری از ماه نیست، سرمو برمی‌گردونم که چشمم به قاب عکس روی دیوار میخ می‌شه.

سعید... با لباس پلنگی و سردوشای سفید و کله کچلش که زیر کلاه کج قرمز پنهون کرده؛ شاید یه نشونه بود.

دوباره برمی‌گردم پشت پنجره و این بار ماه پرنورتر و روشن‌تر از هر شب رخ نمایی می‌کنه.

چشمام نمکی می‌شه و می‌سوزه و اون شب یادم میاد.

همون شیی که خیره شده بودم به ماه کامل و بعد زل زده بودم تو چشمای سعید و بعدش اون شد یک قاب عکس روی دیوار و من یک نویسنده خالی.

پایان



## چهار فصل

پاسپورتم رو زیرورو کرد و از گوشهٔ پلک‌های چروکیده‌اش نگاهم کرد، بعد با لحن خشک پرسید:

چند ساله ایران نبودید؟!

چشم‌امو ریز کردم و به شماره‌های لاتین چراغ چشمک زن رو تابلو که ساعت ورود و خروج پروازها رو اعلان می‌کرد خیره شدم و گفتم: بیست و پنج، شایدم بیست و شش سال...

چند ماهی بود به‌شدت به‌هم‌ریخته بودم. دیدن اون تصاویر، اون فایل‌های صوتی و اون سخنرانیا و از همه مهم‌تر رفتن سیاووش؛

ترم پنج بودم که باهانش آشنا شدم، بچهٔ باحالی بود، اهل دل، اهل شعر و شاعری؛ کتاب می‌خوند و یه چیزایی می‌نوشت. چند تا مقاله و بعد یک روز دیگه نیومد.

درس‌م که تموم شد و وارد بازار کار شدم، یه روز تصادفی پیداش کردم ایمیل زد و بعد به خودم که اومدم دیدم روبه‌روم نشسته و داره شعر می‌گه... تصادفی!

زهره بغض کرده بود. انگشتاشو قلاب کرده بود دور دستگیره اتو و سرشو انداخته بود زیر و بی‌صدا اشک می‌ریخت و لباس اتو می‌کشید. سیم اتو اتصالی داشت و خاموش و روشن می‌شد، مهرداد تلنگری بهش زد و چراغش روشن شد. زهره

نگاهش کرد و بعد اتو رو کشید لبه آستین پیراهن... پیراهن سفید با خط‌های راه‌راه بافته از جنس خود پارچه... پیراهن نخی بود و بد اتو می‌خورد. چند بار اتو رو کشید روی آستین و بعد نگاهش خیره موند روی لباس‌هایی که قبلاً اتو کرده بود، مرتب چیده بود توی چمدون.

پاسپورتمو تحویل می‌گیرم و منتظر اومدن چمدونم می‌شم

- آهان اومدش!

چمدون رو برمی‌دارم، همه زندگی خلاصه شده بیست و چند ساله‌ای که توش جا شده...

دستگیره‌اش رو محکم توی دستم فشار می‌دم و بی‌توجه به چرخ‌هاش، بلندش می‌کنم و به سمت خروجی می‌رم.

بیرون هوا هنوز روشن روشن نیست. شایدم روشنه ولی همه‌جا رو مه گرفته.

سردم می‌شه، مورمورم می‌شه و موهای بلند روی ساق دستم سیخ می‌شه، هوا سرده، اما من نفس می‌کشم و با ولع تمام اکسیژن توی هوا رو می‌فرستم سمت ریه‌هام.

چند لحظه صبر می‌کنم و بعد تمام دی‌اکسید کربن رو بازدم می‌کنم.

یه حس خوب نوازشم می‌کنه، دلم می‌خواد باز تکرارش کنم، ولی بعد یادم میاد این بو، این هوا، این اکسیژن دیگه مال من نیست، من دیگه تعلق خاطری به اینجا ندارم...

هوا ابری بود و مه غلیظی همه جا رو گرفته بود. دوید و پرید جلومو و صدام زد بابایی! بابایی جونم و بعد دستاشو باز کرد، خواست بغلم بکنه و من بغلش بکنم.

ساک چرک مُرده سبز لجنیم رو روی شونهام جابه جا کردم.

دستای کوچولو شو دور ساق پای راستم حلقه کرد و به صورتم زل زد. ایستاده بودم و حرکتی نمی کردم. پوتینامو به هم چسبوندم و دست راستم رو به نشانهٔ احترام بغل گوشم بردم.

پرهام نگاهم کرد و خندید و بعد درست عین من ایستاد و سلام نظامی داد.

یک قدم جلو رفتم و موهای لختشو که تا روی چشماش کشیده بود با کف دست عقب زدم، سرشو بلند کرد و با نگاه بیچه گانه اش گفت: خداحافظ پدر...

فرمانده پشت میز نشسته بود و هیکل درشت و ورزیده اش رو پهن کرده بود روی صندلی.

صدای جیغ پایهٔ صندلی هر چند دقیقه یکبار بلند می شد و با یه نالهٔ خفیف خاموش می شد.

فرمانده نگاه عبوس و درهمش رو انداخت روی صورتم و با تمسخر گفت:

– معرفت؟! –

شق و رق ایستادم و پاهامو جفت کردم و بدن دراز و کشیده ام رو راست کردم و با افتخار گفتم: خودم...

فرمانده نگاهم کرد و من بلند طوری که صدام توی اتاق بیپچه فریاد زد... جانم فدای میهن.

فرمانده سرشو انداخته بود روی برگه‌های روی میزش و با خودکار یه چیزایی یادداشت می‌کرد. بعد یه لحظه مکث کرد و نوک خودکار رو کوبید روی کاغذ و با صدای بلند گفت:

- مت‌اهلی! بچه هم که داری?!

سرمو بالا گرفتم و محکم جواب دادم: خیرررر...

فرمانده اهنی کرد و با بی‌تفاوتی گفت: عجب!

یک قدم جلو اومدم و گفتم: پذیرش.

فرمانده سرشو بالا و پایین کرد و گفت: پذیرش...

- مطمئنی!!

و من بدون تردید تکرار کردم پذیرش و بعد دوباره دستم رو بردم کنار گوشم و سلام نظامی دادم.

فرمانده برگه‌ها رو گذاشت جلوم

- بخون، امضا، انگشت...

و من فقط یک جمله رو خوندم، برگشتی در کار نیست...

باز داشت گریه می‌کرد. من نمی‌فهمم این خلق خدا چرا برای هر چیزی باید گریه کنه، برای خریدن، برای نخریدن، برای داشتن، برای نداشتن... حالم داره بهم می‌خوره از این همه ضعف.



آخه یه آدم چقدر می‌تونه بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتی باشه، دیگه حال و حوصله دیدن اشک‌هاشو ندارم... ترحم... چرا باید مهم باشه، هیچ‌وقت نفهمیدم چرا باید دو نفر که اصلاً شبیه هم نیستن، اصلاً مثل هم فکر نمی‌کنن، همهٔ عمر کنار هم باشن، همو تحمل کنن،  
سردم شده...

از خودم می‌پرسم از کی تو این قدر بد شدی مهرداد؟!

جوابی ندارم جز ربط دادنش به شرایط بد آب و هوایی و ناسازگاری بدنم، کاش حداقل یه بارونی، پالتویی چیزی خریده بودم.

بعد یادم اومد اونجا همیشه گرم بود. پاییز هم تابستان بود، زمستان هم تابستان بود... انگار همهٔ چهار فصل خلاصه شده بود در یک فصل «تابستان» یه نم بارون می‌چکه و می‌شینه روی دماغم.

باید سریع‌تر یه هتل یا هر چی پیدا کنم.

به ساعت مچی پشت دست راستم نگاه می‌کنم، بند چرمیش از چند جا پاره شده و سگکش هم گیر کرده و البته عقربه‌هاش.

یه تلنگر روی صفحه می‌زنم، شاید کار بیفته ولی تکون نمی‌خورن...

عقربه‌ها خوابیدن، مثل فصل‌هایی که خوابیده بودند!

درش میارم و یه گوشه جیب شلوارم می‌تپونمش.

زهره موهای لخت مشکیشو که تا بالای باسنش رسیده، دور مشتش تاب میده و با بی‌رحمی با یک کش مشکی پشت‌سرش جمع می‌کنه. بعد با گوشه انگشت اشاره‌اش خیسی زیر دماغشو پاک می‌کنه و میون هق‌هق گریه می‌گه:

- مهرداد... پس من چی؟! پرهام چی!؟

یه جوریم می‌شه. درست مثل قبل‌ترها اوایل آشنایی. کافی بود حس کنم از چیزی دلخور... اون وقت زمین و زمان رو به هم می‌دوختم تا درستش کنم. اون موقع‌ها اصلاً تحمل دیدن ناراحتیشو نداشتیم، چه برسه به اشک‌هاش... لطیف بود، ظریف بود، شکننده بود و...

یعنی الان دیگه نیست!؟

بعد توی دلم به خودم نهیب می‌زنم؛ مهرداد حواست هست داری چی کار می‌کنی!؟

صدامو بالا بردم و با فریاد گفتم:

- پذیرش

- زهره آب بینیشو بالا کشید و گفت:

- مهرداد تو رو خدا یکم فک کن... تو زن و بچه داری... این گروهک، فرقه یا هر چی که اسمش هست، اصلاً خدا لعنت کنه اون رفیقت رو.

سیاووش رو...

عصبانی شدم و نذاشتم حرفشو تموم کنه، با همه وجود مشت محکم رو نثارش کردم، تعادلشو از دست داد و افتاد گوشهٔ میز اتوو... اتو افتاد، زهره افتاد و میز افتاد...

نزدیک در خروجی فرودگاه چشمم به آینه قدی میفته... یه قامت دراز خمیده، مثل ترکه‌ای که نشکسته اما انعطاف داره و به هر سمتی خم می‌شه.

صورت استخوانی و چشمایی که پشت پلکا قایم شده و لبایی که از فرط سیگار کشیدن سیاه شده و نشقره بسته... عقم می‌گیره و حالش بهم می‌خوره...

چمدونم رو برمی‌دارم و بی‌توجه به هق‌هق گریه زهره و خونی که از گوشهٔ لب پاره‌اش سرازیر شده و به کبودی کنار چشمش دور می‌شم.

یه بسته سایهٔ بیست و چهارتایی، کادو اولین سالگرد ازدواجمان... چقدر زیبا پشت چشمای سیاه و خمارش رو آرایش کرده بود. سبز، آبی، نیلی، بنفش.

پاکت و چند تا برگه رو روی میز کنسول گذاشتم و بعد سعی کردم تصویر قاب عکس روی میز رو فراموش کنم. من و زهره و پرهام توی تولد پنج سالگیش.

به خودم اومدم و عکس رو برگردوندم؛ قرار نبود چیزی یادم بمونه و بعد تصویر یک مرد، شاید یک مرد واقعی که ابروهای نافرمش رو تابه‌تا کرده بود و چشماش زیر قاب پلک‌هاش قایم شده بود با یک خال سیاه بدریخت گوشهٔ چپ صورتش و البته لب‌هایی که یک روز در حسرت بوسه می‌سوخت.

سردم شده، یه تاکسی نارنجی آرم فرودگاه میاد جلو.

- سلام آقا.

- می‌پریم توی ماشین و در رو محکم می‌بندم.

راننده از توی آینه نگاهم می‌کنه:

- انگار خیلی ساله ایران نبودى؟

حال و حوصله حرف زدن ندارم، پرواز خسته‌ام کرده... با کف دست پشت آرنج‌های سردم رو می‌مالم، به صفحه جلو ماشین نگاه می‌کنم.

+ بخاری نداره؟

- خرابه!

راننده با سماجت دوباره سؤالش رو تکرار می‌کنه:

- مٹ که خیلی ساله ایران نبودین؟!

با بی‌میلی می‌گم:

+ بیست و چند سال.

راننده خودش رو جابه‌جا می‌کنه و نوک سبیل‌های پرپشتش رو از روی لب‌هاش کنار می‌زنه، بعد دستش رو دراز می‌کنه از صندلی عقب یه پتو مسافرتی آبی نفتی برمی‌داره و می‌ده به من.

مرد عنکبوتی با چشمای پشت نقابش زل زده توی چشمام و با انگشتش داره به چیزی اشاره می‌کنه...

- پرهام بالغ شده، پشت لباس داره سبز می‌شه!

- پرهام بزرگ شده، دانشگاه می‌ره!

- پرهام درسش تموم شده... می‌ره سرکار... کم‌کم باید به فکر ازدواج باشه.

- پرهام دیروز ازدواج کرد با یکی از هم‌کلاسی‌هاش...

- پرهام داره بابا می‌شه.

- بیا داداش بنداز روی شونه‌ات.

- نیشخندی می‌زنه و می‌گه معلومه از گرمسیری اومدی، اینجا مشهده... هر

روز خدا هواش یه جوهره... سرما و گرماش معلوم نیست!

پرهام خوابیده... پاهاشو توی شکمش جمع کرده، قفسه سینه‌اش بالا و پایین

می‌ره، خم می‌شم و نگاش می‌کنم، توی صورتش زل می‌زنم، آب دهانش از

گوشه لبش کش کرده و داره روی بالشش می‌ریزه؛ بستۀ مداد رنگیشو از روی

زمین برمی‌دارم... یه نقاشی، یه مادر و پسر.

لحاف آبی مرد عنکبوتیشو تا روی شونه‌هاش می‌کشم، خم می‌شم، شاید

بیوسمش، شایدم نه...

سردمه... لحاف رو دور خودم می‌پیچم حتی دور گردنم، بیرون بارون شدت گرفته،

راننده برف‌پاک‌کن رو روی دور تند می‌زنه؛ دونه‌های بارون با قدرت تمام به

شیشه برخورد می‌کنن و بعد در امتداد حرکت شیشه‌پاک‌کن به اطراف پرتاب

می‌شن.

دلیم بارون می‌خواد.

چهار فصل می‌خواد، بهار، تابستون، پاییز، زمستون....

پایان



## آبی

بازصدای قارقار کلاغا بلند شده، به نظرم خبریه!

پرده‌های مخمل رو کنار می‌کشی. یک دسته کلاغ توی باغ پشت ساختمون، روی شاخه‌های خشکیده درخت خرمالو بالای نیمکتای سبزابی بالا و پایین می‌پرن.

یه پیرمرد مرده! دیگه نفس نمی‌کشه!

چراغ گردون آمبولانس می‌چرخه و همه‌جا رو روشن می‌کنه، چاردیواری باغ گمشده، ساختمون پیر و متروک چندطبقه، سنگ‌فرشای شکسته و درختای بی‌برگ‌وبار، حتی آسمون خاکستری، همه چیز آبیّه آبی، به رنگ آسمون.

درست مثل شبی که تو خونمون عروسی بود، توی حیاط ریشه بسته بودن چند ردیف. از این طرف به اون طرف، لامپای زرد و سبز و قرمز درست مثل چراغای راهنمایی رانندگی با همون احتیاط!

مثل تو محتاط، دقیق، رنگی، مهربون و شایدم عاشق. دروغه که بگم عاشق.

گفتی می‌خواستی مستقل باشی، پول در بیاری، ولی من می‌دونم اینا همش بهونه بود. بهونه حاج رحیم و دختر یکی‌یک‌دونه‌اش، که سوگلی باباش بود، که عذرا خانوم می‌گفت: هزارتا خاستگار داره!

یادته اون سال و سالای بعد که خدمت وظیفه‌ات تموم شده بود، پاشنهٔ خورشونو برداشته بودی و پیغوم پسغون که الهه فقط مال منه، که حاج رحیم قابلیت نمی‌دونست که می‌خواست عروسش کنه، که تو موندی و گفتی پای عشقم می‌مونم، که الهه فقط مال منه و یه روزی به دستش میارم!

بماند که چجوری بدستش آوردی!

مسئول بخش بالا سرته با چند تا پرستار، خانم رحیمی هم بینشونه. خانوم رحیمی بغض کرده و به زور جلوی خودشو گرفته می‌ترسه پردهٔ جلو چشمش پاره بشه و اشکاش سربره.

نه اینکه از ریختن اشک‌هاش ابایی داشته باشه، از بیکاری می‌ترسه، از غرولندای شوهرش، از چشم و ابرو انداختنای مدیر.

حاج احمد و منصور و رقیه خانوم که پارسال به عقد علی ویلچری دراومده هم اومدن. حاج احمد اما با صدا اشک می‌ریزه، انگار براش مهم نیست کی چی می‌گه!

راستش الان نمی‌دونم برای تنهایی و بی‌کسی تو اشک می‌ریزه یا خودش، شایدم ترسیده!

منصور با اون کلهٔ تاس و صورت پرچین و چروکش، مثل همیشه راست و محکم و ایستاده، غدِ مغروره...

حالا هرچی که هست، شاید یه روزی آرزوی خیلی از دخترا بوده!



نور چراغای آبی میون شاخ و برگ درختای کهنسال توت و صنوبر و سپیدار دل دل می‌زنه، درست مثل قلب تو که صدای گلومپ گلومپش تا هفت تا خونه اونورتر می‌رسه که هفت شبانه‌روز عروسی راه بندازی و هفت تا گوسفند سر ببری که بالاخره الهه مال تو شد، مال خودخودت!

پرده‌های مخمل قرمز پشت پنجره رو کنار می‌زنی تا نور بتابه روی قاب عکس الهه که انعکاسش بازتاب بشه روی چهره همیشه خندونش، عین یک قدیس یا الهه زیبایی.

مثل هر روز قاب عکس رو برمی‌داری با گوشه انگشت موهای خرماشو نوازش می‌کنی و می‌چسبونیش روی قفسه خشک سینه‌ات...

کار هر روزته، خانم رحیمی هر بار که برای تعویض ملحفه‌ها میاد چند دقیقه‌ای می‌ایسته و نگاهت می‌کنه، شاید دلش می‌خواد خستگی‌هاشو توی نگاه مستانه تو به الهه در بکنه!

یکبار گفت که هیچ‌وقت طعم عشق واقعی رو نچشیده.

راستی تو خودت رو گم کرده بودی یا الهه رو یا خانوم رحیمی، هر دو رو؟!

الهه زیر نور سفید بلند و چین‌چینای پر پف آستینای دورچینش گم شده بود. یادته وقتی مریم‌بانو اولین بار نخ رو کشید روی گونه‌های الهه تا زیر ابروهاشو برداره آخ و اوخش تا آسمون رفت و مرواریدای اشکش رو گونه‌هاش غلتید.

از درد، اخم به ابروهاش اومده بود که صورت گل‌گلی سفیدش پر از چین‌وچروک شده بود و سرخاب سفیداب و اون سورمه که بی‌بی‌جان با سوخته فندق درست کرده بود و مالیده بود زیر و روی مژه‌هاش.

خانم رحیمی تکیه داده بود به لِتِ در اتاقت، که صداش زدی...

گفتی خم بشه و از زیر تخت، آلبوم جلد چرمی رو بکشه بیرون.

اونم با شوق کنارت نشست به بود و تو با انگشتای قلمی لرزونت که شاخه‌های سبز حیات توشون خشکیده بود برگه‌های سفت و سخت آلبوم رو ورق می‌زدی و چشماتو هی ریز و ریزتر می‌کردی روی الهه انگار همهٔ آدمای توی آلبوم محو بودن و یکی شده بودن الهه...

خانم مدیر رفته توی خودش، دمغ، همیشه همین جوری بوده ها ولی الان یکمی بیشترِ نگهبان و مسئول نظافت دارن بلندت می‌کنن، ببرنت توی اتاقت، روی تخت کنار عکس الهه.

تو داری می‌خندی و من دارم می‌بینم که زمزمه می‌کنی بلاخره اومدم.

ذوق زده بودی و داشتی فکر می‌کردی عروسی که تموم بشه، مهمونا که برن، با الهه دوتایی زیر درخت خرمالو هی می‌چرخین و می‌رقصین و می‌خونین، بعد تو از چارپایه قرمز بالا می‌ری الهه می‌گه مواظب باش، تو یه خرمالو رسیده می‌چینی و می‌ذاری کف دست الهه، درست مثل تو فیلما.

یه بار خانم رحیمی پرسیده بود: الهه چی شد؟!

تو بغض کردی، اون قدر بغض کردی که لرزش رگای سبزت از زیر استخوان لامی مهره‌های گردنت دیده می‌شد. خیلی آروم جوری که کسی نشنوه گفته بودی: الهه رفت. تنهام گذاشت و رفت. راستی هنوزم اون چارپایهٔ قرمز کنار حیاطه، همون حیاط قدیمی حاج رحیم، همون چارپایه که بچه‌ها از سر و کولش

آویزون می‌شدن، که شب عروسی زیر درخت خرمالو گذاشته بودی، که یه شب سرد الهه بهش تکیه داده بود و سرفه کرده بود.

الهه رفت، خیلی زود رفت. وقتی که رفت توام رفتی، از خودت؛ از تو یه چمدون موند و چند دست لباس و یه قاب عکس، یه پنجره با پرده مخملی و یه شب مهتابی و یه عالمه شعر.

خانم رحیمی همه چی رو سر جاش گذاشته، کتابات، لباسات، حتی دمپایات که چقدر برات مهم بود همیشه جفت باشن...

همه چی جفت، از هر چی دوتا، یه جفت جوراب، یک جفت استکان، یک جفت بشقاب، یک جفت صندلی، ولی فقط یه دفتر شعر.

دفترتو ورق می‌زنم، زیر همه نوشته‌هات روی همه صفحاتش اسم الهه است. خانم رحیمی می‌گه درسته که وارثی نداری ولی این نوشته‌ها باید چاپ بشن.

نمی‌دونم شاید یه روز، یا یه شب مهتابی حاج احمد و منصور و رقیه و علی ویلچری و بقیه رو دور هم جمع کنیم تا حلواتو با حلوات شعرهات بخوریم.

شاید یه شب نشستیم و تصویر تو و الهه رو تو آسمون آبی نقاشی کشیدیم.

## پایان



## پردهٔ آخر

عشق سنگین و سبک، روشن و تاریک، گرم و سرد، بیمار و سالم، خوابیده و بیدار است. همه چیز به جز آنچه هست!

پرده افتاد.

بلند شد و از همان راهی که آمده بود برگشت. تمام طول خیابان و عرض کوچه‌های تنگ و تاریک را طی کرد. گام‌هایش سنگین بودند. قوزک پایش ورم کرده بود، انگشت شستش ذق‌ذق می‌کرد و پاشنه‌های میخی‌اش به چپ و راست کشاله می‌رفت.

شعله‌های حلبی که باله‌هایش تا آسمان می‌کشید و به اطراف پخش می‌شد، چشمش را زد، پاهایش قوت گرفت.

پیرمرد چارپایهٔ زهوار دررفته‌اش را با زن قسمت کرد. زن یله شد و کفش‌هایش را کند. پاهای متورمش را به آتش نزدیک کرد.

پیرمرد آخرین نخ سیگارش را بیرون کشید، روشن کرد و به زن داد. زن دود سیگار را توی کامش حبس کرد، مسیر دایره‌وار زندگی، تولد، مرگ، تولد.

پس عشق؛ آیا در جریان بود؟!

و بعد همهٔ جوانی که گذشت و شبیه یک توده عظیم بخار دود شد و به هوا رفت.

زن با خودش فکر کرد

من دچار خودمرگی شده‌ام؟! انزوای پوچ، خود فراموشی آیا؟!!

خدایا چه مرگم شده!

سیکل معیوب عادت ماهیانه‌اش به هم ریخته بود، دچار گر گرفتگی می‌شد، لرزش و تعریق‌های وقت و بی‌وقت، خستگی پشت خستگی، خشکی عشق و حس دوست داشتن یا دوست داشته شدن.

می‌خواست خودش را پاره‌پاره کند، صورتش را بشکافد و بعد همه چیزهایی که از درون فشارش می‌دادند، چشمش را از ندیدن، لبش را از نه گفتن و گوشش را برای نشنیدن، همه را با هم پس بزند، مثل مغز نداشته‌اش و تکه‌هایی از قلبی که فکر می‌کرد برای مدتی در جای جایش گذاشته، ولی توان بازپس‌گیری‌اش را ندارد.

نکنه دارم یائسه می‌شم؟! آخه من هنوز...

آخرین پیام مربوط به ده سال پیش را بایگانی کرده بود:

برای تو تا همیشه!

و بعد همه چیز را به فراموشی سپرده بود. یک ناکامی عشقی یا یک عشق ناکام، همه چیز خاموش شده بود.

شوروشوق و اشتیاق، تعدد البسه توی کمد، چراغ‌های روشن مهتابی توی اتاق، خانه و بعد کوچه‌پس‌کوچه‌های خالی شهر، کفش‌ها، رهگذران و فاصله عابران

پیاده تا ویتترین مغازه‌هایی که لباس‌هایشان را بدون مانکن توی چوب‌لباسی‌های بی‌دروپیکر آویخته بودند.

پیرمرد قوطی خالی آتش زنه را پرت کرد توی آتش و زن کلماتی نامفهوم شنید:

«عشق خود را برای کسی هدر ندهید که برای آن ارزش قائل نیست.»

زبان‌ها جان گرفتند و بال‌هایشان تا آسمان هفتم رسید. زن نوک انگشتاتش را روی چشم‌ها و گونه‌هایش کشید و توی کیفش دنبال چیزی گشت.

آینه

ایستاده‌ام به تمنا تا آینه بگوید آن‌همه زیبایی به کجا رفته است؟!

و آینه در سکوت نگاهت می‌کند.

چقدر دلش تأیید یک نفر را می‌خواست. دچار اشتباهی کاذب یا ولع شنیدن شده بود، یک نوع خاص از خودپسندی که ریشه بدواند مثل زنبق‌های وحشی بنفش توی زمستان یا پیچش عشقی از در و دیوار میانسالی!

مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، دهنک می‌زنم، تقلا می‌کنم و چون تلیسه‌ای بی‌خیال به جدال نرهای بالغ می‌نشینم.

شب بخیر، شب بخیر!

فراق، آن چنان غم شیرینی است که تا فردا شب بخیر خواهم گفت.

پایان





## آسمانِ شب

- کجا؟

از پشت شیشه داروخانه به آسمان شب نگاه کرد. موشک‌های منور به هوا پرتاب می‌شدند، بعد کهکشانی از نور و صداهایی شبیه شلیک گلوله...

شراره‌های آتش توی هوا پخش می‌شدند و بعد محو می‌شدند و باز یک منور دیگر و شلیکی دیگر...

صاحب داروخانه دستش را گذاشت روی شانه صابر

- خب بابا، فهمیدم.

صابر خندید و چشم‌های ریز بادامیش زیر پلک‌هایش محو شد.

- این سفارشم ببری دیگه تمومه؛ اینم آدرس.

صابر پلاستیک و کاغذ را گذاشت توی جیب کاپشن خاکستریش.

- به سلامت.

انگشت اشاره‌اش را فرو کرد توی چال گونه نرگس، نرگس خودش را عقب کشید.

- نکن دیوونه...

برق لب‌های قیطانیش زیرماتیک صورتی پنهان شد.

+ دهنتو بازکن و یک خلال سیب‌زمینی گذاشت دهان نرگس.

نرگس انگشتش را گاز گرفت و خندید.

صابر به صورت نرگس خیره شد.

- نرگسی؟!

+ جان نرگسی؟!

- منو چندتا دوست داری؟!

نرگس شیشهٔ نوشابه را به دهانش نزدیک کرد و نی را بین لبانش فشرد.

چتری‌های روی پیشانی‌ش را کنار زد و گفت:

+ هزارتا!

صابر توی چشم‌هاش زل زد: فقط هزارتا...

نرگس شیشه را گذاشت لبهٔ میز پلاستیکی

+ هزارتا هزارتا... اصلاً اندازهٔ همهٔ ی ستاره‌های آسمون؛ خوبه!

- پیام دنبالت؟

+ آخه الان... این وقت شب!

- آره، بریم دوردور... موتورسواری!

+ گیرم صابر چون، نمی‌تونم.

- شبه عیده... چه گیری مهم‌تر از من!

+ اصرار نکن دیگه، بابام نمی‌ذاره!

- باشه عشقم، عصبانی نشو... من یکم دیگه کار دارم، برسیم خونه می‌زنم...  
نخوابی‌ها!

پشت ویتترین طلافروشی ایستادند. رینگ‌های طاق و جفت خودنمایی می‌کردند.

- از اینا خوبه؟

+ خوبه، ولی من از اون نگین‌داراش دوست دارم.

- باشه عشقم از اونام برات می‌خرم.

نرگس خودش را لوس کرد و بدن نحیف و ظریفش را به صابر نزدیک کرد.

+ صابر!

- جان صابر!

+ یعنی یه روز اون قدر پولدار می‌شی بتونی از اون حلقه درشتا که نگین  
بزرگ داره برام بخری؟

و بعد با انگشت به ماکت دستی که کنار بقیه سرویس‌ها چیده شده بود، اشاره  
کرد.

صابر خم شد و یک بوسه کوچک از پیشانی‌اش گرفت.

- فدات بشم؛ اگه تو باشی می‌تونم.

نرگس لب ورچید.

+ ولی من الان می‌خوام، زود می‌خوام!

صابر لب‌هاشو گزید و دست نرگس رو کشید.

- می‌خرم برات...!

دستش را از توی دستکش‌های وصل شده به دسته موتورش درآورد و کلاه کاسکت مشکی‌اش را برداشت.

سردش شد. زیپ کاپشن مشکیش را کشید تا زیر گلویش. همه‌جا خلوت بود. هیچ اثری از آتش‌بازی و شلوغی نبود. سرش را بلند کرد، تا چشم کار می‌کرد آسمان خراش بود و ردیف باغچه‌های شمشاد و بوته‌های خار تزیین شده... پا روی اولین پلهٔ مرمر گذاشت. انگشتش را گذاشت روی آیفون و به برگهٔ توی دستش نگاه کرد.

- بله؟

+ پیک هستم، از داروخانه سفارشتونو آوردم.

- بعلله، بفرمایید بالا.

مورمورش شد. چه صدای آشنایی... دلش برای نرگس تنگ شد.

دوباره همان تن صدای.

- ...در رو می‌زنم بی‌زحمت بگذارید داخل آسانسور طبقه ۴ واحد شانزده، پولو

می‌ذارم، خودتون بردارین...

یک لحظه تردید کرد. ترسید. دلش برای عشوه‌گری‌های نرگس تنگ شد. نفسش را توی سینه حبس کرد. در را فشار داد و رفت توی لابی روی موکت قرمز سرتاسری که تا در آسانسور پهن بود. وارد آسانسور شد. دکمه‌ها پشت هم ردیف

بودند. یک، جی، سه، چهار... انگشتش را روی دکمه چهار فشار داد، پلاستیک را از توی جیب کاپشنش بیرون کشید. آسانسور ایستاد. در با صدا باز شد.

یک چهره دید. بدن نحیف و استخوانی یک دختر توی تاپ و شلوارک صورتی با چتری‌هایی که مرتب آرایش شده بود. بینی قلمی و لب‌هایی قیطانی که زیر ماتیک صورتی ماسیده بود.

چشم‌هایش سیاهی رفت. دختر چشمان خمارش را ریز کرد. جا خورد.

- صا... صا...

صابر شل شد. صدای شکسته شدن خودش را شنید. بین ورودی و خروجی آسانسور گیر کرد. صدای بوق اضطراری بلند شد. در با فشار بسته شد.

صدای غریبه شنید.

یک نفر صدا زد...

- نرگس کجا موندی... بیا تو دیگه عزیزم!

پشت چراغ قرمز بود. چراغ سبز شد. دود غلیظ سیگارش را به هوا فرستاد و بعد پشت هم پک زد.

چراغ قرمز شد و آسمان شب نورباران... از لابه‌لای شلوغی ماشین‌ها، آدم‌ها و خیابان لایی کشید. گوشه خیابان پیرمردی ژنده‌پوش ترومپت می‌زد، دختر بچه کوچکی می‌رقصید و مردم دوره‌اش کرده بودند.

ترک موتور نشسته بود و دست‌هایش را دور کمر صابر حلقه کرده بود.

- صابر!

+ جان صابر!

- می‌گم کاش ماشین داشتی... دلم آهنگ می‌خواد!

+ غصه نداره که عشقم... الان برات موسیقی زنده اجرا می‌کنم.

یادت نره دوست دارم

خیلی دلم تنگ برات

دارو ندارم بگیر...

دست کرد توی جیبش، پلاستیک را بیرون کشید، افتاد روی زمین؛ جعبه از توی پلاستیک درآمد... قرص اورژانسی... یادش آمد قبلاً هم چند باری توی کیف نرگس شبیهش را دیده بود... .

**پایان**

## آشوب

- می‌دونی!

+ چی رو؟!

- که تو همیشه همین جوریی...

+ چه جوریی؟!

سرم درد می‌کنه، مغزم تیر می‌کشه، انگاری یه نفر با یه پتک داره می‌کوبه تو  
سرم...

- پس کجان این قرصای لعنتی!

در کابینتو محکم می‌کشم و بعد ره‌اش می‌کنم، خیلی بی‌صدا برمی‌گرده  
سرجاش... این اذیت‌م می‌کنه؛ کاش بشه یه جوری خودمو خالی کنم، مثلاً لیوان  
آبخوری یهو از دستم بیفته و صدای پودر شدنشو بشنوم.

یا دیگه زودپز فس‌فس کنه و بعد یهو بترکه... پووو...

ولی من که هنوز مارک زودپز رو جدا نکردم...

صندلی رو بیرون می‌کشم و خودمو روش ولو می‌کنم.

«زنیکه احمق چی با خودش فکر کرده، هرچی دلش خواست بگه بعد من وایستمو نگاش کنم»

شقیقه هامو بین دو تا دستام می گیرم و فشار می دم.

«اصلاً از روزی که پامو توی این خانواده گذاشتم همین بوده... از اولم چشم دیدن منو نداشت؛ پیردخترِ خوش چهره»  
بیست و نه سال و هفت ماه و شش روزم بود که با محمد آشنا شدم. چرا این قدر دقیق؟!

همینه دیگه، آدم وقتی کارمند ثبت احوال باشه و هر روز هزارتا تاریخ و اسم و شماره رو یادداشت کنه آخرش می شه این...

جذاب بود، پوستش سفید و صورتش بیضی، هیکل ورزشکارانه داشت و یه ته ریش مردانه... اولش برام مهم نبود اما بعد هی رفت و اومد و فهمیدم خاطرخوام شده... شش سال و نه ماه و شاید دو روز ازم کوچک تر بود اما اصلاً بهش نمیومدم. گوشه لبم به خنده باز می شه... پدرسگ؛ عجب دلبری هم می کرد انگار می دونست من از چه تیپ آدم هایی خوشم میاد.

دلیم بهم می پیچه، دستمو روی شکمم می ذارم...

خدا لعنتم کنه کاش همون موقع که داشتم شناسنامه شو زیرورو می کردم یه نگاه به صفحات دیگه هم می نداختم. بعد یادم اومد دیگه الان خیلی چیزا رو توی شناسنامه ثبت نمی کنن... مثلاً تعداد خواهر برادرا رو... ولی اگه می دونستم خواهر داره، عمراً زنش نمی شدم.





حالا با مریم می‌شه یه جورایی کنار اومد ولی منیر چی؟!

حسودِ بدبخت...

به من می‌گه خودتو بند محمد کردی! یکی نیست بهش بگه خودت چی که

عرضه همونم نداری؟!

به خرده نونای رومیز تلنگر می‌زنم و پرتشون می‌کنم پایین... کاش می‌شد یه

جوری از زندگی حذفش کنم.

بعد اخمام توهم می‌ره، کاش بمیره!

دیشبم مهمونی بود مثل بقیه پنج‌شنبه شبا... همه خونۀ پدرجون جمع شدیم، پس

کی این رسم‌ورسوم مزخرف برداشته می‌شه! کاش یکی به محمد توضیح بده قرار

نیست هر هفته خونۀ پدرش باشیم.

بوی گند فاضلاب از دست‌شویی می‌زنه بیرون و می‌پیچه توی دماغم... انگار

محمد هنوز یاد نگرفته فلاش تانک رو بکشه یا حداقل در بی صاحبو پشت‌سرش

بینده...

بلند می‌شم و با بی‌حوصلگی از قوری شیشه‌ای چای می‌ریزم، چای مونده و سیاه

شده، از رنگش حالش بد می‌شه و همشو خالی می‌کنم توی سینک ظرف‌شویی...

دلَم غش می‌ره... چشم سیاه می‌شه و استکان از دستم میفته و هزار تیکه

می‌شه... .

جیرینگگگگگ...

خشکم می‌زنه و بعد چند ثانیه روی صندلی ولو می‌شم.

+ آخ چه حیف شد، ست فنجون نعلیکی عروسیم بود... خدا لعنتم کنه... بس  
که دست و پا جلفتیم من... .

غیض می کنم، این روزا علاوه بر همه بی دست و پایی هام، بدخلم شدم...

دیشب از مهمونی که برگشتیم بدجوری به پروپای محمد پیچیدم.

بعد قیافه حق به جانبی به خودم می گیرم و می گم (خوب حقش بود دیگه  
می خواست تا چشمش به خانواده اش میفته خودشو لوس نکنه)

ولی آخه مگه چی کار کرد؟!!

مگه باید چی کار کنه؟! ... بعد لب و دهنمو کج و کوله می کنم و لوس طوری ادای  
محمد رو در میارم.

سلام مامان سوری... فدای آبجیای خوشگلم بشم... اییش.

یهو بغض می کنم... ته گلوم یه جوری می شه... یه توده هوای گرم دایره ای  
شکل... دلم مالش می ره... دیشبم که شام درست و حسابی نخوردم... پس چرا  
گرسنم نیست؟!!

از خودم بدم میاد دلم آشوب می ره... دوست دارم همه هیچیه توی معده ام رو بالا  
بیارم... عق می زنم و... .

خودمو به سرویس بهداشتی می رسونم شیر آبو باز می دارم و هی عق می زنم  
اون قدری که یه مایع زرد غلیظ از توی حلقم بیرون میاد و تمام دل و روده ام رو  
بهم بریزه... سرمو بلند می کنم و توی آینه نگاه می کنم... یه صورت لاغر و زرد و  
زار با چشمای گودرفته و سیاه... . یادم اومد دیشب حال و حوصله پاک کردن

آرایشمو نداشتم. یه مشت آب می‌پاشم تو صورتم و می‌خوام سیاهیش رو بشورم. ریمل پنخش تر می‌شه و یه عجوژه زشت با صورتی کج و معوج و موهای ژولیده بهم تحویل می‌ده.

شیر ابو می‌بندم و برمی‌گردم به آشپزخونه در یخچال رو باز می‌کنم یه قابلمه غذای مونده، شیشه‌های رنگ و وارنگ ترشی و مربا... قوطی رب و ابلیمو و کنسرو ذرت، انواع نوشیدنی‌ها... موز و پرتقال و کیوی و... دلم یه چیز خنک می‌خواد شاید یه بستنی... پدال یخ رو فشار می‌دم، یه تکه یخ میفته بیرون کف دستم.

سرماش دلم رو حال میاره می‌ذارمش توی دهنم و یه حس خوب سرخوشی رو تجربه می‌کنم.

دلم یخ می‌خواد، یخ‌های بیشتر، تکه‌های بزرگ‌تر... یخ رو می‌ذارم توی دهنم و خرت‌خرت می‌جوم... بعد یاد الهه جاریم می‌افتم. یه جویری تخمه می‌شکنه چندشم می‌شه. چند باری پوست سیاه تخمه رو بین دندونای سنجابیش دیدم که تازگی بلیچینگ کرده... بازم عقم گرفت.

لیوان یخ رو روی میز می‌ذارم. دلم می‌خواد دراز بکشم چقدر خسته‌ام... روی مبل ریچستر ولو می‌شم.

دلم گرفته... بغض می‌کنم، کاش به مامان زنگ بزنم و برم اونجا...

کاش مامان بیاد پیشم... کاش اصلاً دنیا یه جور دیگه بود... کاش... و اشکام سرازیر می‌شه.

تلفن زنگ می‌زنه. حال جواب دادن ندارم، اصلاً این موقع صبح کی با من کار داره! ... بازم زنگ پشت زنگ، دلم نمی‌خواد از جام تکون بخورم... بابا خسته‌ام چرا هیچکی نمی‌فهمه؟!

بلاخره با هزار زور و زحمت خودمو به تلفن می‌رسونم و گوشیو برمی‌دارم از اون‌ور خط صدا میاد... محمدِ

- صبا خوبی؟!

با بی‌حوصلگی می‌گم آررررره.

- خواب بودی، ببخش بیدارت کردم!

+ نه... بگو.

- حاضر شو پیام دنبالت، بریم صبونه!

نیشخندی می‌زنم.

+ نه بابا، کی الان حوصله داره...

محمد صداشو نازک می‌کنه

- تنبلی نکن، حاضر شو دیگه...

کلافه می‌گم:

+ بی‌خیال محمد، خسته‌ام دیشب اصلاً نخوابیدم، حالم خوب نیست.

- پس حاضر شو بیا بیرمت دکتر!

+ دکتر نمی‌خواد، فقط خسته‌م... استراحت کنم خوب می‌شم.

- صبا... بیا بریم دیگه!

+ وای محمد چقدر پبله‌ای، جواب آزمایشو گرفتی؟! بعد سکوت می‌کنه و صدایی نمی‌شنوم.

بلندتر صدا می‌زنم: محمد کجایی!

محمد یه جوروی شده؛ می‌خنده اما بغض داره، می‌لرزه... صداشو می‌گم.

- گرفتم...

+ محمد خوبی؟!!

- اوهوم.

+ می‌گم جواب آزمایشو گرفتی؟

- اوهوم.

کلافه می‌گم: اوهوم یعنی چی؟ محمد من حوصله بچه‌بازی ندارم، فعلاً!

+ نه قطع نکن.

- اووووف، خوب بگو چی کار داری؟

+ می‌خوام پیام دنبالت بریم خرید.

- خرید چی؟

محمد مکث می‌کنه و این مکثش بیشتر کلافه‌ام می‌کنه.

- محمد درست حرف بزن.

+ جواب آزمایش تو گرفتم... مثبت.

- چی مثبت؟

+ بچه...

- چی؟

+ دارم بابا می شم...

یه چیزی داره روی زمین راه میره، از جلو چشم رد می شه، میره روی پام، می ایسته و... شاید داره خستگی در می کنه، شاید داره نگاهم می کنه، شایدم... بهش خیره می شم.

یه مورچه کوچیک سیاه، یه چیزی به دهنش گرفته و... .

سردم شده، دلم داره به هم می خوره، چشم دوباره سیاهی می ره... دلم می خواد بالا بیارم، عق بز نم...

دستم ناخودآگاه روی شکمم می ره و یه ضربان حس می کنم، یه نبض ضعیف...  
حالم بد!

نه... خوبم... کینه و بغض و حسادت ندارم... مورچه از روی پام پایین می ره و من تکون نمی خورم؛ دلم نمی خواد دیگه کسی رو با کارام برنجونم... .

**پایان**

## فندک طلایی

توی فضای سبز روی نیمکت سرد فلزی نشسته بود.

دورتادور محوطه درخت‌های چنار ردیف شده بودند و زمین پوشیده شده بود از چمن. فواره کوچکی هر چند دقیقه یکبار، آب را با فشار روی چمن‌ها می‌پاشید. گاهی هم چند قطره روی او پاشیده می‌شد. بوی چمن تازه آب خورده توی دماغش پیچید.

- وای بهمن، اینجا خیلی خوبه... اصلاً خود بهشته...

بهمن سیخ‌های جوجه را زیرورو کرد و بادبزنی را محکم‌تر تکان داد. عطر جوجه‌های زعفرانی میان نم بارانِ نشسته بر درختان جنگلی گم شد.

لی‌لی یک تکه چوب خشک را انداخت توی آتیش...

+ کاش بشه همیشه همین‌جوری باشه!

بهمن زغال‌ها را به هم نزدیک کرد.

- می‌شه خانومم، چرا نشه. اگه تو بخوای می‌شه...

و یک تکه چوب را از سیخ کشید و در دهان لی‌لی گذاشت. لی‌لی با ولع بلعید.

+ اووووممم... مزه بهشت می‌ده...

چشماشو بست. سکوت، سکوت.

این موقع از روز همیشه سکوت بود. انگار همه چیز به خواب رفته باشد، همه چیز خوابیده بود. حتی پرنده‌ها، زاغچه‌های کوچکی که لانه‌هایشان بالای درختان چنار بود. انگار همه مرده بودند.

+ مگه کشتیش؟!

- آره...

+ چرا کشتیش؟

- دوستش داشتم!

+ چون دوستش داشتی کشتیش؟!

- چون دیگه دوستم نداره کشتم...

دست کرد توی جیب بلوز چیتِ آبی رنگش که با شلوارش ست شده بود.

سیگار را با احتیاط درآورد. اول نگاهش کرد، بعد بوش کرد...

- آهههه بهمن، محض رضای خدا دیگه از این سیگارا نکش.

+ بعله خانوم... جسارتاً شما از کدوما دوست دارین؟!

- خب حداقل بوی خوب بده!

+ اووووم مثلاً شکلاتی یا سیگار برگ از اونایی که آمریکایا می‌کشن!...

- اووووه، اووهه چه خوش اشتها... می‌دونی چنده؟





+ هر چند که باشه...

بعد با عشوه موهای فر رنگ شده طلایش را در هوا تکان داد و ادکلن مورد  
علاقه‌اش را در ماشین خالی کرد.

+ بابا بسه، چه خبره!

با لوندی گفت:

- دارندگی و برازندگی...

سیگار را با احتیاط توی جیبش برگرداند. آتش نداشت. دلش فندک خودش را  
می‌خواست. فندک طلایی که اسمش رویش حک شده بود...

- مبارکت باشه عزیزم!

- واوووووو... مارک زیپو... این عالیه!

و بعد دستاشو حلقه کرد دور گردن لی لی و بوسیدش.

+ لی لی!

- جان لی لی!

+ من اگه پولدار نبودم تو بازم دوستم داشتی؟

لی لی خندید. ردیف دندان‌های سفیدش خودنمایی کرد و درحالی که با صفحه  
گوشی‌اش ور می‌رفت با ناز گفت:

- این چه حرفیه؟ الان که داری!

+ خوب اگه نداشتم؟

- نمی‌شه که!

+ چرا نمی‌شه؟ مثلاً ورشکست بشم؟!

لی‌لی دستش را روی دهان بهمن گذاشت و سرش را نزدیک گوش بهمن برد و آرام زمزمه کرد:

- تو هیچ‌وقت ورشکسته نمی‌شی!

بهمن خندید.

+ چطور؟

و لی‌لی دلبری کرد.

چون منو دارییی...

بلند شد. پشت شلوارش را با کف دستش تکاند. روی خط‌کشی سفیدی که یک در میان با رنگ زرد پر شده بود جلو رفت. دور تا دور محوطه حصار کشیده بود. جلو ورودی یک مأمور با لباس نگهبانی نشسته بود... به طرفش رفت.

نگهبان نیم‌خیز شد. نگاهش کرد، دستش را به طرف نگهبان دراز کرد.

+ س... لام.

نگهبان بی‌اعتنا دستش را پس زد و خشک و رسمی جواب سلامش را داد.

+ به جناب مهندس شایگان... رسیدن بخیر و دستش را دراز کرد.

بهمن بی‌توجه به او با صدای بلند و برافروخته گفت:

+ چه سلامی، چه علیکی!

- چی شده مهندس!... از ما دل خوری؟

+ نباشمممم... من فقط یه ماه نبودم... اینه وضع کارخونه!

- مگه چیه؟

بهمن سینه به سینه مهندس جوان ایستاد. بلند داد زد:

+ تازه می پرسه مگه چیه؟!

مهندس یک قدم عقب رفت، قیافه حق به جانب گرفت و گفت:

- آره چیه... وضع مملکت بهم ریخته، وضع دلار و ارز و... همشم که زدوبند...

بهمن داغ کرد، عصبانی شد، با دستان لرزان سیگاری آتش زد، انگار عضلات بدنش شل شده باشد، سیگار را گوشه لب های لرزانش گذاشت. چشم در چشم مهندس دوخت.

+ مردک احمق!

- آتیش داری و سیگار را با احتیاط گوشه راست لبش گذاشت.

+ دارم ولی اجازه ندارم.

بهمن خندید. از گوشه لبش خندید...

- اجازه می خواد مگه؟

نگهبان قیافه حق به جانبی به خودش گرفت.

بعله اینجا همه چی اجازه می خواد، اجازه بدن چشم... .

- تو با بچه‌ام چی کار کردی؟! -

لی لی درحالی که روی تخت خوابیده بود و با آنژیوکتش ور می‌رفت گفت:

+ خب... شرایطشو نداشتم.

- یعنی چی که شرایطشو نداشتم؟ چرا بچه رو سقط کردی؟! مگه من باباش

نبودم... .

بعد شکسته شد و با صدای گرفته گفت: لابد نبودم دیگه که نیاز به نظر من نداشتم!

لی لی خودش را جمع و جور کرد و با قیافه حق به جانب گفت:

+ اصلاً می‌فهمی چی داری می‌گی برای خودت؟

- ن... نه... نمی‌فهمم... همین تو که می‌فهمی بسه... .

من دیوونه نیستم... به خدا من دیوونه نیستم. ماشین آمبولانس وارد محوطه شد. جلو در ورودی دو مرد هیکلی، مرد متوسط قامت را درحالی که خودش را به در و دیوار می‌کوبید به داخل درمانگاه بردند. زنی سراسیمه از پی آنها از ماشین پیاده شد و به داخل درمانگاه رفت.

لی لی خوابیده بود. اما نه مثل همیشه... گنگ و بی‌احساس در کنار چمدانش خوابش برده بود. بهمن دوستش داشت حتی بدون آرایش، نامرتب و ژولیده...

تفنگ را گذاشت روی شقیقه‌اش... نه اول لی لی... لی لی نباید بمونه، نباید تنها بمونه... لی لی از تنهایی می‌ترسه!

لی لی با دل خوری گفت:

+ چرا این قدر دیر کردی؟!

- معذرت می‌خوام، جلسه طول کشید.

لی لی اخماشو درهم کشید و با لب و لوجه‌ای آویزون گفت:

این وقت شب جلسه؟!

- مگه ساعت چنده؟! و به ساعت شماته‌ای گوشه‌ اتاق نگاه کرد... .

یا خدا... لی لی را بغل کرد، لی لی خودش را عقب کشید.

- وای معذرت می‌خوام!

بغض لی لی شکست.

+ مگه نمی‌دونی من از تنهایی می‌ترسم!

اخم‌هایش را درهم کشید، پره‌های دماغش تکان خورد. سیگار را انداخت روی

زمین و با ته دمپایی پلاستیکیش لهش کرد و داد زد:

- من دیوانه‌ام، آره دیوونه... و باز بلندتر فریاد کشید:

«من لی لی رو کشتم، من لی لی رو کشتم»

نگهبان به سمت بهمن آمد و دستش را گرفت.

بهمن با چشم‌های سرخش زل زد به چشم‌های نگران نگهبان و با ناله گفت:

- آتیش داری؟!

- نگهبان سیگاری از توی جیش درآورد و روشن کرد.

بهمن پک محکمی زد و همهٔ دودش را قورت داد، بغض کرد، به نگهبان نگاه کرد.

- بو می‌ده؛ بوی شکلات... بعد سیگار را به بینی نگهبان نزدیک کرد.

- مگه نه...!

نگهبان نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

کمی بعد دو مرد سفیدپوش آمدند و بهمن را به اتاقش برگرداندند.

پشت در اتاق سایه زنی بود که فنک طلایی توی دستش را هی خاموش و روشن می‌کرد.

**پایان**

## بازمانده

اگر جلوی مرد جوان را نگرفته بودند خودش را از پشت پرت می‌کرد توی آب... روی دماغه زیر ظل آفتاب ایستاده بود. نور خورشید مستقیم توی چشمش بود و پوست چرب برنزه‌اش برق می‌زد. زیر گونه‌اش راست و روی پیشانی‌اش کمی بالاتر از ابروی چپش آثار شکستگی و خون‌مردگی دیده می‌شد. چند نفری دوره‌اش کرده بودند و به نظر می‌رسید می‌خواستند مانع از پریدنش بشن.

قایق چوبی که بدنه سفیدش در اثر گذشت زمان کدر شده بود و آرم خاصی نداشت، خیلی بیشتر از ظرفیتش مسافر سوار کرده بود و الان سرگردان و بی‌هویت علاوه‌بر جنگ به ظاهر داخلی، گرفتار سیاهی شب و طوفان امواج شده بود. هر چند دقیقه یکبار به یک طرف کج می‌شد و تمام مسافران خسته و تشنه که بوی تند عرق بدنشان با بوی ادرار درهم‌آمیخته شده بود روی هم پرت می‌شدند و صدای داد و فریادشان در میان صدای موتور و امواج خروشان دریا خفه می‌شد و باز یک موج معکوس و برگشتن دماغه روبه‌جلو و در نهایت بدن‌های بی‌جانی که از زیر دست‌وپاهای ورم کرده بیرون کشیده می‌شد و بدون تابوت و بی‌نام و نشان روی هم تلنبار می‌شدند.

من چسبیده بودم به دیوار قرمز اتاقک روی عرشه... هر بار که موج محکم به بدنه قایق می‌خورد، نفسم توی سینه حبس می‌شد و چشم‌امو می‌بستم و تصور

می‌کردم قایقمون از چندجا سوراخ شده و آب داره از درزای تعمیر شده‌اش می‌زنه تو و من گیر کرده بودم توی جلیقه نجاتی که داشت منو با خودش می‌کشوند زیر آب.

تمام بدنم درد می‌کرد، اما دیگه اون احساس تهوع و سردرد و دلپیچه اول رو نداشتم. حتی تشنم نبود. پارچه نخی لباسی که زیر جلیقه پوشیده بودم خیلی وقت بود که از شوری نمک به تنم چسبیده و احیاناً برای خارج کردن و جداشدنش از تنم چند تا زخم عمیق درست کنه. خیسی لباس‌های تنم رو حس نمی‌کنم، حتی وقتی پوسته‌های خشک و شور لبمو با دندون گاز می‌گیرم و طعم خون قرمز رو مزه‌مزه می‌کنم و جای زخماشو می‌لیسم نمی‌سوزه. یاد پاشیدن نمک روی زخم تازه می‌افتم، عجیبه زخمام کهنه است و دلِ دلِ نمی‌زنه.

از تکون‌های پی‌درپی قایق و سروصداهای گنگ اطراف به‌زور چشم‌امو باز می‌کنم اما نمی‌تونم بدنم رو تکون بدم یه چیزایی روی پاهام افتاده و مجال جم خوردن بهم نمی‌ده. بوی گند و تعفنیه که پیچیده تو دماغم و سوراخاشو قلقلک می‌ده انگار تو بازار ماهی‌فروشا گیر کردم و ماهیا با چشمای نیمه‌بازشون زل زدن بهم.

چشمای بی‌رمقم رو باز می‌کنم، همه‌جا روشن و آبی، چشمم به نور واکنش می‌ده و ناخودآگاه بسته می‌شه. پیشونیم رو تو هم می‌کشم و به‌زور از زیر پلکام دوروبرم رو نگاه می‌کنم. یه جلیقه زرد نارنجی تنمه... سعی می‌کنم فکرمو متمرکز کنم، ساحل دریا شیرجه، آب تنی... عمران کجاست!؟

با مردمکای کم جونم دنبال عمران می‌گردم. انگشتای دستم که به حالت معکوس برگشته و شکل گرفته و لس و پس روی جلیقه افتاده به‌زور حرکت



می‌دم کنار شکمم... یه درد خفیف حس می‌کنم و یه فرورفتگی، یه سوراخ، انگشتمو فشار می‌دم دردم میاد. یه چیزایی تکه‌تکه ازش کنده می‌شه. صدای نالهٔ ضعیفی از بالای سرم می‌شنوم. دقیق می‌شم و با گوشای ورم کرده و گرفته دوباره همون صدا رو می‌شنوم، صدای نالهٔ هم‌زمان شغال‌ها و واق‌واق سگا توی گرگ‌ومیش هوای تابستون... همه‌چی مثل چند روز گذشته است، هیچی فرق نکرده به جز من!

جلیقه‌های زرد و نارنجی، گردن‌های خم و بدن‌های شل‌وول، بچه‌های کوچیک و بزرگِ موفرری که نای‌گریه ندارن و به یه نقطه‌ای خیره شدن، نوزادی که چسبیده به سینه‌های خشک و آویزون مادری که فک می‌کنه زنده است و با چشمای سیاه کوچولوش نوک پستان‌هاشو جست‌وجو می‌کنه... حاضرم قسم بخورم اون قدر بی‌رمقه که فرق بین سیری و گرسنگی رو نمی‌فهمه و فقط برحسب غریزه دنبال سینه مادرشه.

زبونم رو به سقم می‌مالم و به آسمون نگاه می‌کنم... خدایا چند روزه که ما اینجا هستیم؟!

در اتاقک یا انباری چند متری با صدای قیژ بلندی باز می‌شه، یهو همه از جاشون می‌پرن و به سمت در هجوم میارن. از ترس خفگی و له شدن زیر دست‌وپاهای بی‌احساس و درمانده، خودم رو به عمران می‌چسبونم و به یه گوشه پناه می‌بریم. عمران بدن ورزیده و تنومندش رو حایل تنم می‌کنه و نعره می‌کشه، همه تشنه و گرسنه‌ان، سه روزه که کسی به این دخمه که پر از مهاجرای افغانی و ایرانی و عراقیه سر زنده... بچه‌ها گرسنه‌ان و بی‌تابی می‌کنن زن‌ها خسته و بهانه‌گیر شدن

و مردایی که رگ غیرتشون جوش اومده و برای یه قطره آب حاضرن هر کاری بکنن.

عمران بغلم می‌گیره و با اضطراب می‌گه راحیل نگران نباش، فقط چند روز صبر کن...

نگاهم خیره می‌مونه به چندتا مهاجر افغان، چند تا جوون هیکی که سنگینی نگاهشون این چند روزه دست از سرم برنداشته، زیر لب چیزی میگن و بطریای آب رو یه ضرب سر می‌کشن.

عمران در بطری رو باز می‌کنه و می‌ده دستم که متوجه نگاهشون می‌شه، گارد می‌گیره و به صدای بلند میگه: ها چیه، به چی زل زدی؟! مرد افغان یک قدم جلو میاد و چشم‌توچشم عمران می‌شه و باز توی صورت رنگ پریده من نگاه می‌کنه....

عمران داغ می‌کنه و گونه‌های تا بناگوشش سرخ شده شروع به لرزش می‌کنن و در میان شلوغی و سروصدای وحشتناک جمعیت با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شه فریاد می‌زنه گمشو برو.

مرد افغان به چشمام نگاه می‌کنه و با لهجه غلیظی یه چیزایی می‌گه.

عمران می‌پره جلوم و سینه‌اش را سپرم می‌کنه و دوباره فریاد می‌زنه گمشو گمشو و دست میندازه دور کمرم و از اونجا دورم می‌کنه.

گرمی هوا و ازدحام جمعیت، نبود اکسیژن و آب و غذای کافی و بدقولی عبدو قاچاق‌بری که همه زندگی‌مون تو دستاش بود، هیچ‌چیز طبق برنامه پیش نرفته، عمران به‌هم‌ریخته است و دوباره سراغ عبدو می‌ره.

- ها پس چی شد، چرا راه نمیفتیم و به راحیل که تمام وزنش رو به‌سختی روی پاهاش تحمل کرده اشاره می‌کنه.
- عبدو به راحیل نگاه می‌کنه و سرشو تکون می‌ده و با لهجه غلیظ عربی می‌گه اینکه مریضه دریا رو تاب نمیاره.
- عمران چشم غره می‌ره، خودش رو به راحیل نزدیک‌تر می‌کنه و می‌گه:
- + فقط خسته است، راه بیفتیم خوب می‌شه.
- عبدو رو پس می‌زنه و می‌ریم سمت قایق، از بین جمعیتی که کیپ تا کیپ به هم چسبیدن و قلاب شدن تو هم یه نفر با لهجه فارسی داد می‌زنه و می‌گه مو هم همینو می‌گم یک نفر که سالمه جاش بره...
- عبدو که چشم‌ماش از تابش نور شدید آفتاب قرمز شده و بدنش گر گرفته برمی‌گرده و دنبال صدا می‌گرده، تو صورت مرد افغان زل می‌زنه و دستاشو بالا میاره و مشت می‌کنه و فریاد می‌زنه.
- به قرآن که خودم می‌کشمت.
- روی سکوی کنار اتاقتک قرمز چفت هم نشسته‌اند.
- قایق چوبی با انبوهی از جمعیت که قرار نبوده به این ظرفیت برسه پر شده، دیگه جای سوزن انداختن نیست و صدای مهاجرا دراومده و از هر طرف هر کی یه چیزی می‌گه... اما می‌شد فهمید در نهایت همه خوشحالند که سوار شدن و قرار برسن به سرزمین موعود.

راحیل خسته است و دل تنگ خانواده. کاش برای آخرین بار مادر و پدرش رو بغل می‌کرد یا حتی باهاشون خداحافظی می‌کرد، دلش برای خواهر و برادرای کوچیکش تنگ شده بود. یعنی الان اونجا چه خبره؟!

دیگران در موردش چی فکر می‌کردند؟! به عمران نگاه می‌کنه که غرق در رؤیا و خوشحالی خیره شده به موجای جا مونده از حرکت قایق...

به انتخابش... به عشقش... اینکه اصلاً عشقی در کار بوده یا نه؛ قول و قرار بوده و وعده و وعید و در نهایت پدر متعصب و خشکه مذهبش.

هوا رو به تاریکیه و از شدت گرمیش کم شده، سرده... همه‌چیز سرد و یخ بسته... مثل قلبای مسافرای خسته توی جلیقه‌های نجات زردشون.

همه مچاله شدن و برای گرم کردن خودشون چپیدن توهم و به‌زور پلکاشونو باز نگه داشتن.

ترس از تاریکی همیشه بوده و هست، ولی وقتی عمق پیدا می‌کنه که یه جایی بین زمین و آسمون معلق بمونی و ندونی زیر پات چه خبره!

نفس کشیدن روی ناشناخته‌های در حرکت... .

با هر تلنگری که به بدنه قایق وارد می‌شد، موجی از آب پرت می‌شد تو قایق و قطره‌هاش پاشیده می‌شد به صورت راحیل.

تقریباً تمام چند ساعتی رو که روی عرشه بودند خواب بود. دچار موشن سیکنس شده بود. احساس تشنگی و سردرد و دلپیچه و در نهایت گرفتگی گوش‌هاش...

انگار یه چیزی هر چند دقیقه یکبار توی گوشش زنگ می‌زد و حامل خبری بود. پلکاشو به‌زور باز کرد و چشم تو چشم عمران شد.

عمران دست کشید لای موهای بلند و پرکلاغی راحیل که پشت سرش بافته بود و با یک کش قرمز جمعشون کرده بود توی هم. خواب از چشمش پرید.

به صورت تبادارش خندید و قربان صدقه‌اش رفت. صدای گریه بچه‌ها، ترس از سیاهی و سرمای شب و انتظار کشیدن برای طلوعی که معلوم نبود کی قرار بشه و اصلاً قرار بشه یا نه... بودن در جمعی که تنها وجه تشابهشون رسیدن به مقصد بود. مقصد نامعلوم خوشبختی...

آیا همین دلیل کافی نبود برای زیستن مسالمت‌آمیز در کنار هم؟!

چند روزی بود توی اقیانوس سرگردان بودند و خبری از کسی یا چیزی نبود. امواج طوفانی دست از سرشان برنمی‌داشت. راحیل چند بار صدای گریه و زاری شنیده بود. صدایی که پر از ترس بی‌خبری بود و بوی مرگ می‌داد.

بالاخره یک روز نسیم ملایمی از سمت شمال وزیدن گرفت و قطره‌های باران شروع به باریدن کردند. اولش همه‌چیز خوب بود ولی بعد تبدیل به طوفان شد. گویی خشم دریا گریبان قایق‌نشینان را گرفته باشد. بارش قطره‌های ریز باران تبدیل به رگباری از باران سیل‌آسا شد و هم‌زمان باد و بوران وزیدن گرفت. مسافران عاصی و سرگردان خودشان را به این طرف و آن طرف می‌زدند. امواج طوفانی قایق را تسخیر کرده بود و تکان‌های وحشتناکش همه‌چیز را زیرورو می‌کرد. عمران دست نیمه‌جان راحیل را گرفته بود و به‌دنبال جان پناهی می‌گشت. همه‌چیز به‌هم‌ریخته بود.

گویی آخر زمان شده باشد و مردگان به رستاخیز برخاسته باشند.

راحیل در امتداد دیوارهٔ پهلوئی قایق تنه‌به‌تنه مرد افغان شد. مرد افغان برگشت و در چشمان کم فروغ راحیل خیره ماند.

موج ترس و درد و ناامیدی از چشمان بی‌تاب راحیل به چشمان مرد افغان نفوذ کرد. برخورد موج سهمگینی به بدنه قایق نزدیک بود آن را واژگون کند. راحیل تعادلش را از دست داد و اگر کمک مرد افغان نبود به بیرون پرتاب می‌شد. عمران برگشت و مرد افغان را دید. از جا جهید و با هم گلاویز شدند. مرد افغان سعی کرد حرف بزند اما عمران متوجه حرف‌هایش نمی‌شد. خسته و سردرگم بازوهای مردانه‌اش را بلند کرد و انگشتانش را دور گردن مرد افغان حلقه کرد. چشم‌های مرد افغان گردگرد شده بود و داشت از حدقه بیرون می‌زد. به یکباره دستش را از زیر پیراهنش بیرون کشید. راحیل برق تیزی چاقو در دستانش را دید، ترسید و بی‌محابا تمام قوایش را در پاهای بی‌جان‌ش جمع کرد و جلو پرید تا سپر بالای عمران باشد.

در کمتر از آنی چاقو به پهلوئی راحیل اصابت کرد. درد و سوزش عمیقی گوشت پهلویش را درید و سپس مغز استخوانش تیر کشید. جلیقه نجات پاره شده بود و راحیل روی شانهٔ مرد افغان افتاده بود. دست‌های عمران از حرکت باز ایستاد، مرد افغان لرزان چاقو را بیرون کشید. خون با فشار به سمت بیرون جهید. عمران مات‌ومبهور ماند. بود که تکان‌های مجدد قایق بدن لرزان راحیل را به آغوشش باز گرداند.

خون گرم و قرمز از گوشهٔ سوراخ شدهٔ جلیقهٔ زرد و نارنجی روی عرشه می‌ریخت و با ادرار و آب کف قایق مخلوط می‌شد. آسمان غرنبه می‌زد و صدای غرش آب‌ها در میان اقیانوس پهناور، مسافران وحشت زده را عاجز کرده بود. به اطراف پناه می‌بردند و با دست بر سر و صورت می‌کوبیدند و درست در زمانی که فکر می‌کردند مأمنی یافتند، دچار موج عظیمی می‌شدند و طعمه مرگ بودند.

راحیل می‌دید مراسم عزاداری و کل کشیدن زنان عرب را که عباهای بلند توردوزی به تن دارند و خاک قبرستان را بر سر می‌ریزند.

صبح فردا، پس فردا و یا چند روز بعد، طوفان و خشم اقیانوس فروکش کرده بود. گویی قایق بر ساحل نجات نشسته باشد. در میان بهت و ناباوری مسافران از مرگ گریخته، گارد ساحلی با قایق‌های نجات از چند طرف رسیده بودند. امداد رسانی شروع شده بود. مسافران خسته بدن‌هایشان را لای کاورهای نقره‌ای پیچانده بودند و به نوبت از قایق خارج می‌شدند. نیروهای امداد تنها بازماندگان زخمی قایق حامل پناهجویان را روی برانکارد می‌گذاشتند و به ساحل می‌بردند.

چند نفر با لباس‌های مخصوص و بازوبندهایی که آرم خاصی رویشان نقش بسته بود، کاورهای مشکی حامل اجساد را حمل می‌کردند. بعضی از مهاجران گریه می‌کردند و بعضی خوشحال بودند و بعضی خودشان را در آغوش نیروهای امداد می‌انداختند و عاجزانه قصهٔ از دست دادن عزیزانشان را با زبان بی‌زبانی بازگو می‌کردند.

راحیل اما بی‌تفاوت خوابیده بود و منتظر بود تا یک نفر بیاید بدن رنجورش را از زیر جلیقه‌های ماسیده بیرون بکشد.

دو مأمور، مرد افغانی را که دستانش با طناب پوسیده‌ای به پنجره اتاقک قرمز بسته شده بود به سمت بیرون هدایت می‌کردند. یک نفر راحیل را گذاشته بود توی کاور مشکی و داشت زیپش را بالا می‌کشید که چشمش به عمران افتاد. مردی که می‌خواست خودش را از پشت توی اقیانوس بیاندازد...

**پایان**